

۵۴
۵۳
۵۲
۵۱
۵۰
۴۹
۴۸
۴۷
۴۶
۴۵
۴۴
۴۳
۴۲
۴۱
۴۰
۳۹
۳۸
۳۷
۳۶
۳۵
۳۴
۳۳

کتابخانه	خطی
مجلس شورای اسلامی	
۱۹۰۵	

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۹۰۵

۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰

دروغی خوش بود پشیده در رخسار
 کز زلفش آرد آنچه آمد در ره فکر
 بند که حقش آن خوشی کرد
 بسیل یار پیمود از نظر و جان
 بامات و امثال و ما ذوات
 سرافیلش نطق آمد در
 ندای مجید بشنود از لب یار
 تویی محبوبی تو نفسی حبیبی
 بوصل خوش آمد در پیش مار
 بیک خط مملو لولی خوشتر
 در خشان را نشنید از سواد
 طعم جان آتش فشان کشت
 برقی خوش بر کون و مکان
 بخرچشینی انداخت سبک
 بنمیش و بد تا بسید از رخ خود
 با امثال با سعادتی داد
 فروزان را است از لوح و علم
 محمد کو ملک مرسلین بود
 ز رخسار قدم آن جلوه نمود
 مطرز داشت روح خود بدین روشنی
 بیاد حق و فسادات بازگو
 چهار اسبیل عشق بچشود و طبع
 با قهقهه و سید نه گفت تا بان
 نکجا داد بر حبل بدان ذات
 صفر عشق بنمودی بخر گاه
 چنین آتش گفت لعل کهر بار
 بجان و دل در این ده نور حق
 ز احجاب قدم برداشت آن مار
 محافی قسم کرد از آتش بر
 برافروز بر نور خود به سدا
 منور شد زرقی طلمات در کور
 باین صورت فسون و طم فسان
 بود آسمان افسردخت آستر
 سهار از نیت افروزد و همه بود
 باروات و سمات ان نور بجا
 در خشان کرد چهره و هم علم
 این در کشتی روح الامین بود
 چهار ترا آتشی بر قاپ نمود
 حلاوت

حلاوت از نفیغش جان کرد
 بویان و طم آتش برافروخت
 از آن لعلش آن تغیر گفت
 تا لولی صفت در آن حد کرد
 بدیج من یک کوه سر فرشانند
 بیازان باره ای ساقی خورین
 بهیچ از رویه کن خوم
 کز آن دمی بر لطف از عیا
 صدمی من شنید در حله افقا
 لبان خند خود را باز کشای
 زنجار و بر یوسف با و ز
 جو یوسف خصلوه از چهره
 خطی از خطه نور زان حلاوت
 بود ای وی یار دینار و دم خوش
 بخش آیم چرخ سکر دستان
 بکاه از رخسار دینار دم
 منم بلیل صفت مد کرد آن کل
 کون از چرخش آن جافم نیفا
 زلفش آن پرویانی بر آدم
 بدان آتش بر حله از خوف بران کرد
 حلاوت آن آتش رخسار در رخسار
 صدق از خود نموده کوه سر حق
 دل و جانم بدان سودا میفر کرد
 یک صرخه از رخسار بر نشاند
 چوستان داریم خوم بدان رخ
 که من از حله خود پس از تو کم
 با یک خطه با من دار آواز
 خورش من بیار از حله عشاق
 رخ خود را آتش حجاب بنمای
 حلاوت خود هر نه ای دلا و ز
 صفا و صفات سفار باز دارد
 ده آن جلوه بعرض و دال حلال است
 تار شاه آدم جان و دم خوش
 چو باز هم نمیزد طی بهستان
 سرکشش بر جانها ساداً
 تویی خنده در صفتها آن فکر
 که باز آیم بدان سامان بریشان
 چهار ترا عین است باز دادم

الهاد و کوشا قیدیا
 بحق حسرت نفس شمیر
 بحق حرمت نقطه تعلی
 بحق حسرت آن نفس طهر
 بحق حسرت باب مقدم
 بحق عزت داه عربیان
 بحق ای که در دست خورشید
 بحق ای که ثابت دشت پاره
 بقلب پیش و جانها گرامی
 بر لبه پراز در در شان
 بران نفس که اورا چاکر کردند
 بدان روز که اورا نیز از حوت
 که حاجات جهان را بر آور
 بدان خون مظهر کائنات
 بدان اسرار حیات زکاتی
 بدان آن که آن نفس مقدس
 بدان دور که آن مرده خفته
 بدان رعیت که جان بنوازیار
 بدان و قس که آن شمشیر کلام
 خداوند اگر یار حسیما
 بحق آیت لوح مکرر
 بحق طلعت خورشید اعلی
 بحق کشته بحیر می سر
 بدان جلیان که باز آمد با دم
 بحق کمریه و سوز یتیم
 عجان و دل سبیل عدل گویند
 بحق ای که افسر وزر مایه
 که بنمودند شمشیر را خود غلامی
 بنفش خویش و جانهای عزیزان
 محلا از فرقتش غمناک کردند
 بدان رعیت که جفاکش بر آورد
 غم شمر را بدله ای کن فزون تر
 هم نفس جهان بنود و احیا
 که از حق خضر زده شد جاودانی
 بدت دشمنان گردید به کسی
 غم جان و غم دل در حق شد
 که مار ایش در حرمت میزار
 رهائی بخش جانها را از این دام
 بدان

بدان روز مظهر کمان محلی
 بدان رعیت که آن رخسار
 با خفائی که جان و دند ارباب
 بدان دلها که بر در دار شدند
 بقدری و بی سوخ و بقیوم
 بانار سحر از حالت
 بلاهوت و مملکت خلق پادشاه
 که حازر ایش در آتش میزد
 فحش الک که لغایت تمام است
 سپاس بقیاس آید ز بار
 الهاد و کوشا قیدیا
 حق نم زان صبحی که چشید
 از آن غم زده جام بیدم
 الهی با خودت و ساز گرام
 الهی میم از با که تست
 الهی میم خردگر تو نیست
 اگر که کمال با خلقت کو شوم
 که از آن کیدی سناکت نشینم
 چه در هر خلق آثار نمود
 بر رخ نهاد انقباب تجلی
 بر سر رخ رفت و گشت پنهان
 رشید ندر خود از خلق الوار
 بلیات جهان بر جان خریدند
 بقرب حضرت یا ترو میوم
 بانوار و بایات جلالت
 بر قدس و جلیا نهای عجا
 و کراتش و صبر کن اینار
 جهان دل برون از ان مقام است
 که لغتم را بنطق اری بجز
 خداوند اعظم یا رحیم
 بدان سیرت دل از عالم کشیده
 که استقام نبوت بی هم و غم
 که زان جلوه بنوا غار گرام
 سر شمر از غم نهاده است
 بخت و نیم جز فکر تو نیست
 هزاران توبه و صد عذر کو شوم
 در آن آثار انوار تو بلبس
 غریبم کرده و جرحت فرود

بحر محب تو مغروق گشتم
 الهی بوخته جان و تن من
 حلا در آتش محبت من
 بیای ساقی فشانه کویان
 شراب مهر کن بر سر خوب
 بیازان باده بدم از مغال
 بجوش آوردن دل بمل خرد باز
 صراحی ازل در سرخ آور
 ناهان جهان نشت از می شاه
 هفتاب که منم کنه باز
 جهان مستان صفت تمام از نور
 بجز حشر و ارم کفرها
 کشیم بند از احیای هستی
 زرج از اطمینان یقین
 محض دارم این قلب مصطفی
 بتائید الهی نعمت آرام
 جواسر افیال صوشت آرام
 چو

چو سبل تازه دارم روی عالم
 چو روی کار شوم بکفیه از بار
 زلفان رخ شست و ت آرام
 بشغیرداورم ورقای خسار
 سرکش نور بارم بر چشم جان
 چو بلند در سوادایم بکف از
 سیاوش و ش در اینم جویش
 جو روانه در آیم کرد و اشبع
 سوزم هستی خود را بدان مار
 چو طوطی شکری ببدان لب
 بساعی که شد در سرخ ام
 بختکام قیمت از قبایش
 با جان نخی زان محلی
 برخاسته در پرده ابر
 بدان رعت که جان نسیم جو
 بدان رعت که از عالم بیرون رفت
 بدان جنه که او را سینه کردند
 بدان و قتر که ش را باز بستند
 بدان جلوه که رخسید از خالش
 چو بلند شکفتنم بادرم
 منسل کیوان آرام در بار
 کلاه عشق بر سر شست آرام
 جو عجب برکتیم غنیمت بار
 بشغیردازل از آرام انگوان
 تیغ باز آرام از لب بر بار
 بسوزم خوش رازان مار و ش
 نایم خوش را عاشق اوقع
 باضرام اورم بعدش کر بار
 نایم مت جانها را بدان چپ
 بدان رعت که بروی من آمد
 بدان وقتی که جانها شد بدش
 که جانها را بیفرودار غنی
 بدان قوتش که بارید از ش عمر
 بدان جنش که حق ندم فرمود
 بدان وقتی که خوش بر درون رفت
 دل و جانش ز غرقت حبس کرد
 بدان خسته که غمیش در بستند
 خفکاهی که دلها شد بدش

بدین محشر که بر پشت زان یار
 که آن باد به جفا نمیزد
 چنانم زان صبحی که جفا
 بنفش نام از آن باد که جان
 از آن صهاوران باوه مصطفی
 افون جایی که نه نویسد ز آل
 بدین زان ساغر که جاحک است ارد
 افان آب خرد در کاشک
 بدین کار هم سافر جان
 بخت شاه پیوندم به عالم
 بصرانور فزایم از آن یار
 بنوع مصطفی نغمه کرم
 بنظرات اشک رات و نغمات
 چه آن صرخه خرد و سازار
 که امیخته بر دوسریل
 یک امیخته از خویش کنی
 که در سوخته از فرقت کل
 یک چون عاشقان از خود میدهد
 بدین عبت که یوسف رفت ار کار
 رضایم از جفا نوار هم رنگ
 کشایم سوی او با ایم از راه
 بدین رعن که نفایس عیان است
 وزان کاش خرد در عرش خفی
 وزان باوه که در جوشیده غل
 وزان صها که دلهادت ارد
 وزان جام ابد در حوضی حلایا
 که بریندم رنجان از دگر مکان
 ز بهت و نیت او نیزم با دم
 بجان و دل کتم هوشی دگر بار
 چون کل عشق حقان رفته دارم
 چنان جان جهان از جفا
 چهار نغمه با ساز آری
 که او بخند بر شکر کار
 که در رخت بر قلب سنی
 یک افروخته چون رود بیل
 یک است خرد لب را میگوید

یک زخم سوخته آتش شوق
 یک زبانه کشته شمع جان
 بخت خرد و شکار بسته
 بخت سوخته زان صورت جان
 یک اینک سینا طرف بسته
 یک در خویش بسته صورت شاه
 یک جام از نو خرد بخت
 یک افسانه کویدار لب یار
 یک رخ را بر افروزد در حلیا
 یک راه خرد و سازد
 یک مستان در راه است یوان
 یک چون من اسیر این دن است
 یک شعله خرد اوست
 یک خود شفته در لعل دلدار
 مرا بر دل صهاران افشان
 سوار به ده حمل زان آتش بعل
 بیار آن باد زان صها جوکار
 بیار آن مضطبه زان جام باقی
 بیار آن صرخه زبیر رخشان
 یک ز خویش باوه باوه ذوق
 یک در سوخته کون و مکار
 بخت سستی سوار بی روی شکر
 بخت سرفه فانی اندر امکان
 یک از خویش و از عالم بسته
 یک عکس خرد ارد بختگاه
 یک جان جهان بخت باور
 یک ز خویش بخت محرم نار
 یک بر در فرسوده خود در بان
 یک صد فتنه و آشوب سازد
 یک از جفا نالاست و گریان
 یک خندان و گریان و جفا
 یک وارفته نظاره اوست
 یک افسانه زان جلیان خسار
 بیاسی که وقت استخوان است
 که آساید و دل از آتش خلق
 که خون من بر زرد زرد لدار
 که نسیان از جفا و فراق
 که از اودم کند از فتنه امکان

بیا دران موده لعل در رسار که آرد شکم از لعل و لدار
 بیا دران شربت شیرین تابان که روی خود به بینم من با یقان
 بیا دران اکبتین لعل دلبر که انگیزد و لم را آتش لندر
 بیا دران شربت قند مصطفی که مستان نماید راه سینا
 بیا دران لعل خوش آن از لیل که دهم روزمان کردم مکنون سار
 بیا دران آتش جوار آن ماه که نمساند بازیم بدان راه
 بیا دران نغمه زان لعل در آن که افسون زمانه را دارم همان
 بیا دران رتبه سحر الهی که باز آرد سحر بنم مادی می
 بیا دران غنچه طوبی اسرار که آواز خسرو دارم بکسربار
 بیا دران نغمه زان عیسی دور که نغمی بصورتی بر ازمان
 نما از سحر میکاران بزن آتش بجان غمگاران
 بدان روضه اهل جهان زن فانی کرکته آن داستان زینا
 ز لعل شکرین آن شربت آرد محله خوسرین رحسرت آور
 اگر بغیر و زیم آرد از رخ و جهر بغیر و زیم دل زان آتش مهر
 جو موسی در سنایت بازیم بسوی نکه مهرت شتابم
 برقص آیم چه سیم رخ خرد باز بنغمه باز دارم چنگ را ساز
 تیغ بر آزل کشم این لب فغان از آتش جفا دارم بدان
 سارا از غیب آفرایم از آن نور زمین را مستنیر دارم بدین نور
 بسو عشق بر می بندم سحلی به نیکاه قدم جویم محلی زدم

مدح
 ۱۱
 کمال

ز دهم سر بر آیم خود شتابان با کوان و زان آیم فسوزان
 ز کاس عشق جویم آن محراب دوزلف نور بنایم بدو تابان
 ز داود لب آن نغمه آرم بجایها جهان آن نور بام
 بجای آن جمال آرم با کوان بر سوزم جهان را از آتش جان
 ز جلیان بجای نغمه آرم بدن نغمه جان زنده دارم
 بیا دران موده صافی اونی که صافی آردم از محی اصفا
 نشاید بر دل خود غصه و لر بیای جان و غم از بار بکدر
 جو غم از رخ بر لالان جلوه آری نه نوری بلکه تو ظلمات را
 در این وادی بختی درت از جهان فرو رفته با کوان و زمانی
 بیا دران بلبل حاجی فشانم بیا دران ساغر و از خود جهانم
 بزم حاجی لعل آتش افشان بر این دل بخته ای بیفان
 محله خود شربت از شاه آور سحلی از بر دها فزون تر
 درستان جان عالم را که باز چرخ غمگین افشان از رخ ما
 بیا دران موده رکبتین حاجی که نماید ده خلد برین را
 بیا دران موده هسته بنها که باز آرد بجان رکبتین سحر
 بیا دران محلی که مستانم نماید بجایا ره جانم نماید
 بیا دران ما که مستانم نماید ز جام عشق حق بیدارم ارد
 بیا دران موده از لعل رسب که هشیارم کند آن جام نور بار

وکران یار فرسوزد بسینا
 اگر دست سحی از دراز طور
 و کر با ظلمت آید مان جان
 اگر نخوسا فیم جامی خشنه
 و کر آن ماه رو خونم بر زو
 بیاسانی هر جامی رگوش
 فاشم زبان خمی باقی ساقی
 بیاران زنجیل از بعد دلدار
 بیاران جام زان صفا کلشن
 بیاران آن آبکین بعد سار
 بیاران ساعز خمی مقصی
 که آن کشته حمل جان است منظور
 نهیم آتی زان صفا عجب
 جهان را رفته بخشی با کوان
 یک نغمه بدو آری تا دم
 قوری در نظر حجت در سینه دار
 که از جان جهان آری خوشم
 یک ای کمان و جستان ریز
 تا جان خسر در جگر فروغ

سوم نورانی از آن روی بسینا
 حمل خود نور سحی بد بر کوز
 جهان نور اسیر باز در ایقان
 حمل یک بسته از جان در کشاید
 هوساران آه و غم زین کشته خیزد
 زان صفا بیاران است طهر
 که زان باده شوم در خوشی باقی
 بیاران آتش از لولی انوار
 بیاران باده طوبی اسرار
 بیاران شربت باقی صفا
 بیاران مکسیر سحر مستود
 بیاران مصحف طلق از آن لب
 کران مصحف کجانی بر دل و جان
 و کران لوح را خوانی بعالم
 سر اسیر جمل را اسفند آری
 بیاران باده با من جام پوشم
 بیاران جام زان در بای خوریز
 یک ابر شفق در زلف
 جو غم رحمت آری در سکوت

بیاران مصحف طلق از آن لب
 بیاران شربت باقی صفا
 بیاران مکسیر سحر مستود
 بیاران مصحف طلق از آن لب

زمان را زینت افزای از آن دست
 و کران غم شحی فسر آیند
 خرد را از می جان تازه دارند
 یک نغمه ز دل بناید همنک
 یک خود نور فسر آید از آن دست
 یک غم شمشاد بر دلها شانه
 فسر آید نور سحر نور سبها
 دل و جان نیز از هر کور شود
 معطر کرد از ریختن آن نور
 فروزان کرد آن رخسار چون ماه
 بیغزوده هر جان از جفتی
 شمس عشق افروز داران جهر
 کجا آزان ره پر صفا کان
 سرود جهر آوزان مینغی
 دل عاشق زان جلوه پیروز
 که آن نغمه کجا جهر افروز
 که آن نغمه جهر در جهان است
 حمل هر باره دور
 از آن ره جلوه بر خلق بشار

بدیشان صحرای در غم زینت
 طهر شکر کند از خود جان سپارد
 یک مرزا در دوش بر صفا
 یک اواز بر دار و بنفخ
 جهان عشق تازه باز ماند
 غم دنیا بر داز جلد و لجا
 خسر دز آب بقا خنده بوی شوم
 شام جان از بوی لوس طور
 جهان دل شود دست از خیم شاه
 سروش عشق آید زان کجلی
 در افشاند لب با ز سر جهر
 بیاران طلفت سیمین رخسان
 بنغمه نای جانان اور یغی
 رخیلیان رخ در لر افروز
 بنای عشق اور ساز داوود
 حمل هر خطه اشک کمان است
 فاش عشق تو بر نای جان بود
 سرافیل تو نغمه صور در دوا
 اگر چه شاه بر من در دافروز

ولیکن اگر از عشق بنور
 اگر چه شاه بر جان آید
 ولی جامی بقلب لکنش
 اگر چه بدم از دناش
 ولیکن باز چشم در دناش
 اگر چه خسر بر این جگرش
 ولیکن باز از خود نیکترش
 اگر چه باز در دناش بدم
 ولیکن از مهر آن باده بدم
 اگر چه آنش جانم را بدم
 ولیکن نوری از مهرش بفرست
 اگر چه در دناش دل برستم
 ولیکن باز خواند سوی خوشم
 اگر چه در دناش بدم
 ولیکن خوشی را از نمودم
 اگر چه بدم صبرم بدم
 ولیکن دل و عشق شاه بدم
 اگر چه روی خود از من بدم
 ولیکن آسم از میان کرد
 اگر چه مهر او بر من بدم
 ولیکن آسم از مهر او بدم
 اگر چه روی او در دناش بدم
 ولیکن مهرش از دل بدم
 اگر چه در پس احباب بدم
 ولیکن موی او در تاب بدم
 اگر چه آن نکار از من بدم
 ولیکن مهر او بر دل عیان است
 اگر چه روی او پوشیده کردید
 بدل آن چشمها جویند کردید
 اگر چه شاه از صورت نهان کرد
 ولی عشقش جهانی در دناش کرد
 اگر چه باز پنهان کرد رخسار
 ولیکن نور او رخشان بدم
 اگر چه ساغر او در خسروش است
 ولی آن باده در دلها بدم
 اگر چه او نایب است
 ولی در جام دلها آن نایب است
 اگر چه

ولی بر رو خود ما نویسم
 اگر چه خسته در ما غم آورد
 ولی آن ساغر از مهرش
 اگر چه بر دل آن آید
 ولی آن رستخیز آمد ما کو
 اگر چه آن قیامت است از جان
 ولیکن جام ما و آب جانش
 اگر چه در قیامت شد قیاس
 ولیکن دلت جان و آن صبور
 اگر چه ما بدم در دناش
 ولی نزدیک آن مده فرسام
 اگر چه دور از مهر صبا بدم
 ولی باده شام خود از مغان
 اگر چه بنگام غموشی جان
 ولی از خوشی ماه حق ندانند
 اگر چه در دناش بدم
 ولیکن مهرش مان کلیدار
 اگر چه در دناش بدم
 ولی آن سوزش است و دور است
 اگر چه مهر مغان آواز صبور
 ولیکن راه دوزخ خود خورند
 اگر چه دوستان از من بدم
 ولیکن عاقبت بر خود بخندند
 اگر چه غم و بار من بدم
 ولیکن خسرو دانند بدم
 اگر چه من بجام خود بدم
 ولیکن خود بدمش را بیکانم
 اگر چه من بصد اندر صبا بدم
 ولی بکلمه از نزدیک و دوری
 اگر چه بدم در این صبور
 ولیکن بغمها آرم چه طاوس
 اگر چه خسته در دناش بدم
 ولی از مهر دارم جام رخشان
 اگر چه بدم از دل برشان
 ولیکن ساغر مهر عیان است
 اگر چه بدم بدم بدم
 چگونه باز دارم بر سر دناش
 اگر چه بدم بدم بدم

اگر چه دشمنان رخ سپیدند
 ولی گشته خون من برزند
 حلاجی است بر کف ارمی
 سوی آن یار آرم باز استاب
 چو ساقی فتنه در مانده آن کرد
 مران فتنه در بیدار گهان کرد
 جوان فتنه بنور افروزد
 قلا نوری زمار دل بفرود
 گزافه نموده آن لغیان
 بتاراج آمدند و قتل یاران
 گرفتند و بستند و بودند
 غم عالم کان من فرودند
 سید را سوی نور کشیدند
 دل هر یک ز داغ غم خسته
 بنور احوال هم بیدار کردند
 در کین و جفا نیاید کردند
 ز یک سو ماه رویان بادل ریش
 ز یک سو جوانان بسته بر بند
 ز یک سو کشتگان از غم فدا
 ز یک سو مردان و جمله جوانان
 ز یک سو مردان و زنان بر بند
 از آن حال در کون بادل آرد
 بگو و دشت نامم بادل ریش
 ز باری و ز غم جاری بجان
 بگو و از کس نام بادل در

صف

نور

چون ساز شدی از کار

چه گویم آنچه در طهران نمودند
 غمی از دل آن افشان نمودند
 بظهور آن دوش سازید و بکار
 خسر سونا در چشم دی را نمودند
 نموده آنچه در مسعود و جانشان
 بویای نموده خاشاکشان
 یکبار بسته باز بجز کردند
 یک بار برده بی تو سر کردند
 بکشد آنچه شد مقدور اندم
 فرو بردی جمله ز جگر صدم
 بکشد آن بیم از نیران داور
 جسم دشمنها خود شناور
 چگونه ساز آرم جنگ جارا
 چگونه و غم ما ز نیران را
 چگونه آنچه در تبریز کردند
 حلال دیده کان خونریز کردند
 چگونه آنچه در آنک صفهان
 یکبار انداز بیکان خود را
 چگونه آنچه در شیراز کردند
 غمی خود جو فروخته ساز کردند
 چگونه آنچه در تبریز کردند
 بدید آمو ز غم دشمنان ز
 چه گویم آنچه در بغداد کردند
 اینجا کجا استم و بیدار کردند
 چگونه در مصاف آرم قلم را
 بدیدان ساز باز در آرم قلم را
 چگونه باز بر و از آرم طغوس
 که ما جانشان نامست و بهوش
 چگونه در زبان آرم سخن را
 چه سازم باز این درد کهن را
 با ساقی فتنه نیاورد نیست
 که ما از خوشی و عالم یکست نیست
 بآزان باده زان لعل و خشان
 که چون استاره آرم نور خشان
 بآزان افشای غم انقار را
 فروزان دار ماه با خشر را

لیس از آن خود بخشان
 بیار آن نفخه زان لعل در بار
 بیار آن غرقه بس از ل را
 بیار آن آینه جبر در بار
 بیار آن جام با که زان بخت
 بیار آن جام بهفش از می خور
 ز کج کوهر بین آن بخت آورد
 صدف باز شود بر آینه لون
 اگر چه شاه در پیش لعل و سست
 اگر چه جام شاه ای دست دارد
 اگر در جگر طور است خشان
 اگر چه عاشقانش صف کشیده
 اگر چه بیار است اوز لکوان
 اگر چه آتش در کن فغان است
 اگر چه باره آتش در کوش استی
 اگر چه ساقه لعل با ده ریز است
 اگر چه شمعش در قدس فروز است
 اگر چه لبش از فغان است
 اگر چه با ده آتش در جوش باشد

بود در تیر زان بخت نجان
 بیار آن مصطفی زان جام در سار
 که آتش در زلف خلق و جل را
 که عکس شمع دهد بر دل فروز
 که آزاد کند از دام و هوس
 که چون کوهر حمل آورد بخور
 ز کوهر کوهی نهفته آورد
 صفائی باز دهد بر همت کون
 ملازم محراب و عسدرم سروش است
 ملا خفته بر خن شست آورد
 ملا خط دردی بدهد بر این جان
 ملا در محراب و محرف کشیده
 ملا را بیار است بخت بیات
 ولیکن رفیقش اندر جهان است
 هوای مهر او را سر استی
 ولیکن با ده آتش در جام تیز است
 ولیکن رفیقش در جمع آتش
 ولیکن جان عاشق در فغان است
 ملا آن حلقه آتش در کوش باشد

اگر چه آتش ساقی در این بزم
 اگر چه عکس او در کن فغان است
 اگر چه آتشش در سطوع است
 اگر چه عکس او در جام منی بود
 اگر چه خیزد برین صحنه بزم
 اگر چه من بدو خانه کشتم
 اگر چه شاه برین آتش افروز
 اگر چه مانده ام در یستان کرد
 اگر چه روی کل ازین فغان داشت
 اگر چه خار جان برین فغان کرد
 اگر چه عود و شش در آتش برد
 اگر چه مضطرب بنوع از عشق
 اگر چه با ده ام از عرق آورد
 اگر چه در فغان منو شستم من
 اگر چه لعلش اندر خورش است
 بیاساقی حلقه آتش در فغان
 ملا چون شمع در سوز و رافروز
 ملا چون عود اندر آتش آورد
 ز قبسات سجلی مضطرب دار

خود او ساقی و مستی هم بدین بزم
 ولی مرآت رویش در جهان است
 ولی مرآت جان اندر سطوع است
 ولیکن روح او در این بدین بزم
 ولیکن آتشش از صحنه خوردم
 ولی دیوانه و شش در خانه کشتم
 ولی آن با ده ام بر دل میفان
 ولیکن بلیلم در کلستان کرد
 ولیکن کلش از محراب افروخت
 ولیکن سببم اندر دهان کرد
 ولیکن آتشش بر من بیفرد
 ولیکن خامش بنمود از رفیق
 ولی دگر هم آن رخت آورد
 ولی او عشق او آتش و شستم من
 ولیکن دیکر قلب من بخوش است
 بدان شمع ز دل پروانه گردان
 چو پروانه ملا در شمع خوردم
 بدو جانده و فغان و لکش آورد
 ملا در کوی آن شمع منفرم

بیار آن کس که بخت برستی که شاید دل از جسم هستی
 بیار آن باد که تو نشسته باشی که هستم در این کوه به ناز
 بیار آن غریبی که در میان من که مستانم کن از باد آن
 بیار آن آتش رخسار جان که نشانی آیدم خست و ساز
 بیار آن فتنه جان جهان که از خود باز دارم این بان را
 بیار آن آینه رخسار دل که بچشم نماید خود میدان در
 بیار آن آفتاب زار منی که از خفا باز دارم بخت و آواز
 بیار آن شمع رخسار دل که از فروز جهان از این جان
 بیار آن ماه از خیمه صفت که آن جلوه کند بر رخ و رنیا
 بیار آن دفتر فصل و جدایی که از خسرمان در آورم آستان
 بیار آن ساقی سیمین و قفا که بکشد از قدر و بهجت را
 بیار آن آفتاب خوشی را که در سوز و گداز آری زنی را
 بیار آن آینه رخسار دل که چون لعل خراز آرد و مالکان
 بیار آن جام و عکس در بدن که در خوشی آن قول و سخن ده
 جو من از خوشی که بخت بستم بدان رخسار خوش آید اسم
 جهان را از رخسار بد هم از آن جور بخت بستم به نام
 بجام من کن از آن باد و بوی که آن آیدم و بس از شمع و بوی
 پس ده ساعی آن جام خوشی جو کو هستم از آن مره را بخت
 جوار آب و قاجام کن بر بخت جو آرم کرد دل کو هستم و

جو عشق از غواصم آری بکام آن در در کوه و دریا
 کنون در بحر تو غواصی دارم بدان غوص خسر کو هستم سار
 کنون در بحر آن غصه و غم و غم زمر جان لب مر جان فرایم
 و گریه بر آفرودان جهان بکشد بیار آن مصطفی زان لعل و کشتی
 جو بر من فتنه دین را فرات جو دیوانه و شمع در دست بکشد
 ز نور او در بیدم با دل زار کوه و دشت بکشد مره یار
 در آینه از غمی که در غم و غم کوفتم را و بنمودم رده و غم
 و کرد در بید طبع خسران و خشت آن کس از آن ماه و خشتان
 و را بختی که بخت بکشد و کشتیم خشت با آن و در غم
 و کرد غم خسر و بید کردم رحیل از جان سوی بغداد کردم
 و در آنجا سالها از فرقت شاه بنویم جای در خانه و طغیان
 پس از خنده و گداز شاه عادل فتنه بخت بر بران و حاصل
 معزم ره کشیدم خست خود را کفایتی داشته از حال بد را
 بخت من بام در کوه و بیابان ره جازا به بنویم بکشد مان
 پس از خست برود و کشیدم وزان دریا بختی صحت چشیدم
 بغزم آنکه در استنیل آیم ماه و ناله و غمها فتنه آیم
 چه در آنجا رسیدم با دل ریش فرون آمد بدل از حسی از آن ریش

زه ای که حق جانش فرمود
 با تشبیه پس از عهد دیگر بار
 در اینجا چند سالی پیش هم کم
 حکوم آنچه در اینجا نمودند
 بکساعت کسب ساز کردند
 چو غنیمت سوخته انکس کردند
 و کسب خست بر درگاه کشیدند
 و کسب بر این جزیره گشت بخت
 که داند حق آنچه حق جانش دارد
 اکنون در این خست به بادل راز
 نه از شمع یک چمت باز آیم
 نه الفت با کسی نزدیکیم دور
 اکنون که بوسه فرج عشق است
 اکنون که افشایم در کسوف است
 اکنون که ماه نویم در ظلام است
 اکنون که حالت من و از کون است
 اکنون که نور از من باز گردید
 اکنون که واد کردم بخوابید
 گرم در خون کس بد هم کوچه

ملاخه و صحرای خویش فرمود
 ممنوع سوختی که ملک پرواز
 سکونت داشتیم با حاکم و غنم
 دل و جانم بخیلها آلودند
 ز جان ن فتنه ها آغاز کردند
 ملا عاشق صفت نبود و چون
 نواب محنت و غمها حشیدند
 منفی خویش ماندم از خبر کار
 چنان جان جهان را ریش دارد
 نشسته ماندم غم غم سویدار
 نه کس با ناله از کس از آید
 اکنون در جباه چنان است آید
 محله با کس کجا میثاق و رفیق است
 ملا بود شطع در کسوف است
 کجا بهتر از من صفت جام است
 محله بخرم هر دم و در خون است
 محله از جهان در ساز کردید
 در این اشقیای جانم نگاهید
 و کس ساز کن هر آنچه خواهی

طبعش از آب تو نوش در اوست
 زهرم که چشایی جانم بزم
 هر آنچست می سر و در عالم عشق
 بمان در حشمت باز دار خود
 چو ما در جگر تو یک سویم
 اکنون ما عود و شب در جگر آیم
 بیفانیم دست از حشمت
 من از قول ما الر حشمت است
 در آن آتش کده ما جان سپاریم
 بمیست رو تو ما را نیار است
 بخت و بدست تو بهر او مانی
 اکنون ما در قفس از آتش آیم
 بدرگاه شما هم از سر طبع
 بخون خویش دست و رو بوسیم
 طبعش با دیناف شاه آباد
 میباید با غش از عشق خالی
 چو ما در فتنه آیم اندر این جو
 بجه حواس بخت و دل رس
 بنظر و نظر و عقد و بوسه آیم

چه ترایق من از آن لاله زون است
 و کس ترایق مدح بر ده کنم ساز
 فرون تر از آنچه خواهی با هم
 که ما خود در کده از نیم خون خود
 طبع جان جهان از خود فروزم
 باز عشق بیک خوشتر آیم
 بر جل عشق اندازیم مستی
 بمنز لکاه شمع ما را دلین است
 چو مؤبدی و بی و هم ایمان سپاریم
 بخت جان ما است از آفران است
 تکلف کردی بدخوله مانی
 بخر از خویش و از حشمت عشق آیم
 چراغ افروز آیم اندر آن مانع
 دل و جان داده در آنچه بوسیم
 بداد و عدل باشد در جهان شاد
 چنانش سبز باد و لایزال
 بایست صدق در سویم این رو
 بصدق و راست بازی رسته آیم
 ز جگر حشمت و بوسه آیم

شراب مست نوشم از بار
 چراغ عشق فسرورم در غار
 تغار عشق لوح جان بگویم
 جهان خوش باز افکار شویم
 بیفزایم از خیار و لبر
 به یمانش در او نریم ز سر
 بعشق یار جان خویش یاریم
 ز دل داریش جانک ساریم
 کنون در این خسریه باول از
 شام عشق در جویم از یار
 بدان صحبته جانان گزینم
 وزان لب در دویم مدمان گزینم
 شکبایی نباشد عاشق ترا
 ره اندم از وجود این باسار ترا
 سبک دل بدان سود است بایان
 سکت آن شدیم و گشتیم نالان
 بعین راستی آن نور در بیم
 بمان از غرر جانها در تحسیم
 کنون وقت جلد و عشق نایب
 ز هفتکام سر سگ و حیل باریت
 کنون هفتکام جلیان چارست
 نه چنین گفت و دید و شغل است
 کنون هفتکام انام سحر است
 جوان رخ و فسرور آمد بالوان
 حیا و رخ و فسرور آمد بالوان
 برآمد آفتاب دلش از نور
 دل و جانها باید از تحسیم جان
 فروزان گشت سینا از رخ یار
 سبک آن زلفا و اشکار است
 بختکام شادان لولی در سار
 کجا و صبر و تحجر خود سار است
 در این سافر همایون رشید
 سبکی کرد افسر و سر و مهر یار
 در این جام است خشنود رخ حور
 در این صحنه رخ و دلدار رشید
 در این آب است شادان و حور نور

قورنده چراغ در خواهی است
 که نورش از سماگاه و ماه است
 ندانم کسی که مداین رخ چه بود
 همانا جلوه ازان نفس طود است
 ندانم هیچ منور این قوس را
 چگونه در کسب را و قسمل را
 بنای هر صبح و اما این سخن را
 چگونه باز یک نیم و حسن را
 کون که باز سینا در طوی است
 همانا شش با شرق طوی است
 بغیر جلدی گشت آن حشر
 از شرق تا مغرب جگر تاه
 شوی عشق او در نیم راه است
 همانا جلوه ازان نفس طود است
 سارا حشر افزایم ازان نور
 در این رخ جلوه خورشید ماه است
 هر موی صفت آن فتنه گوید
 سبک و روشن شدیم در طود
 بدان آن جلوه خبر او نیارند
 سبکی هر علم او خود نیارند
 زبانان در فسان رخ خورشید
 جهانان را نشی شکر از خورشید
 علم در روز و شب با فغانند
 بحر طبع را جزر نمانند
 شاد و روز و در اختر فرور
 بدینان باز بنمایند روز
 سمار که در پیشان بر شاه باشد
 خورشیدان پاک را بدخواه باشد
 بدان فتنه محشر زکریه نیست
 در اینان جلوه جز محشر نیست
 خورشیدان خستایند یکنون سار
 بجاه عشق مانده از دل یار
 در خشتان صورت نمایی گردون
 مدار عالم آنکه از کف و از حور
 بدان آن صحنه جز روی نیست
 فسانان غیر از آن رخسار نیست

نیایش من سر و خلق جان را
 خداوندی که مهر نور برده
 عزیز داشت چرخ جانهاست
 برافروزد کن از آتش طور
 بسپار آشی از عشق آفرید
 کمون آن جلوه در طور خشان
 سلس از حد فرون طلاق بار
 زانو از خوش نودی را فرو
 نیایش مراد داد که را
 بدی خوشی سود او را بگو
 بقول منی مهر جانهاست
 در طر سوغا صد آتش از خود است
 عیسای راز نور نبوت
 بجای داد بر عالم فزون تر
 زاده از دری مهر و خشت در طور
 جویت باز شد بفر را
 بر اهریمنی خدایان که در نور
 بابر اهریمن نبوت آن بجای
 چه وحی آمد و در آتش برافرو
 نیایش مراد
 بگویند و کان ز خود آن جلوه افرو
 بجای داد بر مهر دل فرون تر
 مکتبی که دکان را از رخ نور
 در آنجا خرمین طر جان و کنی
 محلی در فراز عرش تا بان
 که هست داد خود کن فکان را
 و در آن ناز جان و دل فرو
 که مهر و زید بر جان خرد مشورا
 که در حسرتی پیرو او در مکان
 در آن گفتار از خود در گنج
 بدان میفرمان جانها را در است
 بدان توفیق نور عشق بجست
 بگویم از ابراهیم را در
 بدان اندر در خشان و آتش آن
 فزون در آن دشت مهر آفری را
 بجای داد آن دقت بر طور
 باین اواز آمد آن محلی
 بدان بیک خرد قدرش برافرو

بنیم کشت ابراهیم ر خلاق
 بنیم و ابر بر کردی بر آمد
 بنورش و می نمودی خداوند
 چو استاده گنم نسل را از
 چو در بحر از تو خلقی هست
 پس آنکه چون بخوابد از آن
 که بد خوش را قربان ساو
 چو از رویا در آمد از آن ماه
 بگفتا بود در آگاهی بیک خرد
 بدوش از وحی سبحانی در حال
 که پور خوش را قربان بیارم
 بگفتا پور خوش را چون ماه
 بدی بر کرده حتی در اور
 بدی از سختی رب اعظم
 کما آتیه از حق باید خشت
 فدای شاه بالا این درو جان
 چنان عشق تا از حق فزون باد
 بزودی باز گرم خود صبور
 محو قربانی حق افتخار است
 بعد از خلق عالم جان و خلق
 چنین آن نور با فزون بیار
 که با داد است از هستی بروند
 فزون دارم از تو خلق جان را
 بیال ارم جحانی از درستی
 بوحش و حق آن مژده حور
 دل و جان را از او بر افرو
 فزون آن گشت خدایش از آن ماه
 خدایت باز دارد که خود سنده
 بدیم ای فزون سوزده اقبال
 بحرمان و بجزان دل بیارم
 که ای سر و جحان و حق خرم
 بدی ای مصطفی حق را بر
 بدی ای جبرئیل حق را بر
 که آن ره را باید سبک رحمت
 نثار ماه نازا کون و اتمکان
 چهار مهر افرو در کمون مباد
 شعیب ارم فزون سر از غنور
 در این ارامه جان را قرار است

اگرست کور خود را و باخت
 اگرست یادرت بودی بحال
 اگرست بوج از خود نمیدی
 اگر کور عصبای کور کسید
 اگر خود مرده در کور باشد
 اگر تنه ای روح است داوار
 اگر او رب است از راه بود
 چه شوم او سحر و القا و جاد
 چونندش گفتن پیغمبر
 بر خواسی او باور گیر
 پس اکلان بر خیم بروند
 که دست خود کشم رباب یاد
 ردین آرد و این خوشان
 بتسلیم خدا از خلق رسم
 شتابم ز این سبیل است
 بغزل با جویم راه حق را
 سبق جویم بتسلیم خداوند
 به بند حق گم این کت و پار
 چشم خوشی ارم سر منم نو
 ترا باید بسال او بر داشت
 ترا دیش بدید آید باحوال
 دل و جانها چشم در در آید
 نشاید چشم دار آن ده پذیرد
 نشاید زنده رنجور باشد
 نشاید گفتش روحی است مزار
 و اگر حق است کوان چشم نور
 کجا شد قدرش ای نیک فرجام
 ز رفت آن موعظه بر کوشان خاک
 که چشمش از خدائی از سیمبر
 به برخواستی آمد و نمود سکنند
 بنایم مع و این ایمنی از در
 گفتم بند با کلان یزدان
 بدین است ز جام عشق مستم
 سوسنی حق ممل در ره سبیل است
 ز غزل باز گم این ورق را
 بدو بکنیم از خود عقد و پیوند
 به تسلیم فرام خود ضیاء را
 صفائی بخشم از زشت بر در طور
 بیا

با ساقی بمن ده باک مجسم
 با و رجام زان یکد چشان
 ز ابراهیم آن فخر را کور
 سیاس بقیاس از خرد را
 ز جلدیان خود را بر خیم نمود
 بچرخش او در آن چیم
 ز منی را نور بخشوار ز رخ او
 صوف را از دل غیب علیا
 بدین او جهان را ز غیب افروید
 قیام بقیه شد از دین کاش
 با تسبیح و اسحق آن نجفی
 ز اسماء و ز امثال آمد بخور
 بچشم جلوه یز خوف کور
 ز غلبان بجای بان رخ ماه
 طعمه خورشید و شش خورشید شد
 بدل داده صفائی در چشم
 بابت نیکو تسبیح کرده
 بکلی حق نموده معجز حیار
 ملک از آینه و در صحنه کون
 که آن باده بقدرش در چشم
 صوحی بازو زان قام رخشان
 بجای باز بنما زان چیمبر
 که بر ما همسایان کور استنا را
 جی زار غم زان نور افشود
 ز ما ز افقابی داد از سر
 فلک داد محمد فرخ او
 بدو هر موی نبل در چشم جا
 وزان آیت خسر در اندک خود
 جها ز این کردید خاکش
 فروزان کشت از نور مجلی
 بشود در چهره آن احمق بطور
 در چشان داشت را فلان طغر
 فروزان کشت بر دل جلوه شاه
 وحدت در شده بحر کشته
 دل جان شسته از الوان و ضلال
 خسور از غل تنقیح کرده
 پریشان دل شده از افلاک
 فروخته ز دلش نوری شود

کلاه سبزه کرد و خوشبو
 خدایت یاد و در و در هم نهاد
 نه منی طیفی چون بر سر
 که دادش خیزد آن کو اهی
 که جان سیراب دود کلام نیر
 فن نره دست از هر دو دست
 بمزد خویش بر طبعی جامه باز
 بمزدوری و را خود یاد گیری
 بچرخ راسته هر دو جهانم
 دعوت باز خواندش بدین
 برویش نسیم آغاز دارم
 بسوی آن خیره فرست
 قیامی بر نشینی بر خم خاک
 بر حسن مهران رن فرودند
 سلامش داد با حالی دیگر کون
 غم دل را رخسار او برون کرد
 غم را افرو که رسته زخم هم
 بسفل جان را عقیق کردیم
 بنوینق خطی که شد تنق
 ترافق کرده باشی بنوالی
 بمقتضای بدرای باب مختار
 در اینجا بود مردی حق پرست
 در رخسار صورتش رخسار ما
 کشید آب آن جامه شکر زیز
 ریش باز در سایه شسته
 که او را خانه ای ای در بار
 خوشایست آنکه در اینجا نگریم
 بکفای میهمان و اخراجیم
 بروزی محض صالحه در اینجا
 که تا ایقاعی مردش باز آرم
 بر فتنه آن میهمان با حال خوش
 که بس آنکه بیا امیر غمناک
 جو خوشتر میهمان دعوت نمود
 ز خاشاکه سر آمد به ریشرون
 چه بیرونش سوال از کیف چون کرد
 بمقتضای کجاست داد از غم
 بیا اکنون که با هم در نشینیم
 یک زین و خستران را از زده صدق
 بشو ط آنکه ما من هست سالی
 و کرده سراسر ما من سر براری
 تلفظ

بکاشن هم تا تو ندین مهر
 فکرت المغیر غم من رینا
 بیا ای یار تا کنج نشینیم
 بیا آنکه با هم روزه کاری
 بیا آنکه با هم روزه کار
 بیا آنکه از تنیم در لبر
 بیا آنکه از طوبی بر سر
 بیا آنکه از جیر ندر اعظم
 بیا اکنون که روزان و صفا
 بیا از عشق زلفان رخ بار
 بیا از مسک حصار دلا آرام
 بیا از کشته توحید رنما
 بیا از نقطه کجید آن بار
 بیا از آفتاب آن دل آفرود
 بیا از اکنین لعل آن بار
 بیا از آتش رخسار آن نور
 بیا آنکه چون آتش فروزم
 بیا اکنون که لعل جلال است
 اکنون که وقت غیبی است و طرب
 تلفظ کرد و نعت ساری
 زار رحمت لطف و اقبال
 فکرت الیدم فی بیت قربا
 غم در جهان از خوشی
 قیقل خوش جویم اخطار
 دل جان از جهان برون آرم
 نسیم محبت از آرم خوشتر
 تنغی باز از آرم ز لب یار
 سروشی باز از فروم آرم
 بنوشیم از شرابی که زلال است
 شد از صبح نیشم از دل زار
 یک عین فشان ازیم بر جام
 یک توبه کو نیم از لب شاه
 یک نفر دما از آرم و بار
 یک لب را بفرورم چون روز
 یک سر من جسم از گفت در بار
 یک رخسار نور آرم در طود
 دل و جان جهان از عشق تویم
 کشیم از آن خراجی چون جلال است

بیان جام کرم از زده ناز / کنون که جلوه خیر بار است
 بیاد آن باده که روزگار / کنون که آفتاب می پدید است
 بیاد آن جام که آن جلوه ناز / کنون که جلوه اسم و صفات است
 سار آن با که لیس بر است / کنون که آن سر و شکر بر است
 بیاد آن جام که می کش می پدید / کنون که موسی مدد دل نهاده
 بیاد آن مصطفیان جام ناز / کنون که خدای تعالی می پدید
 بیاد آن نور و روشن در محراب / کنون که حوستان با هم رسیده
 ز لعل یار جام بش می کنند / کنون که یار در بنک وصال است
 محراب در کف فی محراب / کنون که ماه آن رخ رخسید
 بیاد لعل آن دلدار نوید / کنون که جلوه شمع بر قرار است
 محراب در بنک اشک سار است / کنون که روی او در جلوه سار است
 رسیده وقت جان فی وقت است / کنون که موی و عکسی سحران داد
 جهان دل کنیم از جنتش شاد / کنون که یوسف از جبهه در آمد
 بدل خند و سفر از روی بر آمد / کنون که خضر فرعون بی گناه است
 ناز در مدین جان چنگ است / بیانا که با هم چند روزی
 بیارایم بنوع آه سودی / جو موسی نفخه دگر آید بشود
 جھانش روی از نور افروز / قبولش شد که تا چندی هم باز
 نشیند از دل و باشد هم از / چه وقت جلوه سازی باز کردید
 دل موسی سحر ساز کردید / بغیر آنکه در مهر او در موی
 در آنجا

در آنجا قصه آرد از آنسو / چه جلایش بصر آنکس خندان
 بخت آمدش از غیب کیان / پدید از دور نامرئوس رخسار خوش
 درختان آتش خشنود آتش / مسطح نور از نیر و ان داوود
 مشعشع است شمس مگر / مسطح نوری از جبین ایزد
 محلی تاری زان نور جید / بکفایت همه همان خوشی باز
 در یک باز دار میرا سر ناز / که من ناری فروزان دیدم از دور
 بجای باز زان آتش طور / در یک باز آرمای رفیقان
 که تا من با نایم اندر جان / خبر آرم شمار از آن کجا حد
 پس آنکه جندوه آرم زان حال / ز قبسات و آرم قبه باز
 که تا خود آتش فروزید از ناز / بدان آتش دل و جان کرم و درید
 وزان بتات جلای برید / چه موسی ناز و نیک از ناز جان
 فروزان و بر سر وی کرد پیا / در خستی با فر نور و شعی باز
 که از آثار دل بوی را فراد / در خندان آتش از وی پدیدار
 فروزان کوچه از اعدا دلدار / ولیکن با هم آن آتش و نور
 نوزدان درخت از جلوه حور / تعجب کرد موسی زان بجای
 عجب خوشی آفرود از محلی / چه در قرب درخت اهل شایان
 بیاد صوت لعل ارباب و جان / که فعل خوشی از بایت برون کن
 غیر از جان فروزان فروزان / چه جلایان مهر اندران جانت
 انا الله و فی الله راجعون / من اینک کجاست جانیها آفریدم

تو را برکت فرعون پروردم
 نمودم بر تو از خلسان این باز
 پیامی که بجهت کلاهی
 پیامی که دلش اندر غش آرد
 پیامی که جهانش با فروز
 چه رخت آید از این ناکه
 چه خاکی که بعد تر مغاکی
 مغاک دل پذیر از این
 که ساید که در جوید محکم
 بدروز و کجایان رخت نام
 ندانم حار خود را با کم و بیش
 بپیر لعل ازل بدخمس گواهی
 هیچی بخوشی تنی خفت میفرای
 که ندیم بجهت خطا رجمه آدم
 بدعوت بردم اینها را بکشتن
 بدینان رجمتی از خود فرودم
 که شاه می بدست از خود دانی
 شکوه دولت او فرود را گوان
 رسانم بر سر بر اوج هست
 کنون ایندم تجاری را در بار
 بفرعون کوی زمین یک پیامی
 پیامی که کجاش آتش آرد
 پیامی که در از خود بسوزد
 بگوای بنده خاکی چه خواهی
 کنون در ملک من کمر بست خاکی
 بکجایان شوی از خوش عالم
 بگویش نرم گفتار از بیام
 بیانا امله در ملک فرایم
 کنون در مصر خویش با دل ریش
 بفرایم تو را خود باک بهی
 بنی یعقوب از دل عیشی
 چه من آن قوم را از بدو عالم
 فرودم بر سر دستان نور روشن
 بفرودس بد دعوت نمودم
 بیای باده شاه مصر جانی
 بیانا امله در مصر دل جان
 بیانا من تو را از دست
 بیانا من تو را از دست

ز خلی او را خبر دست شمار
 ز نفس خویش تا لب فرستم
 فسرایم بر تو از خود داده شاهی
 تو را از خویش بنمایم دل افروز
 که این که را بدید از تو بتا جان
 که تا خود جلودش باز آید رود
 محله خشد از خود سبک
 بر اسان بایم از آن تح کفار
 تو دانی آنچه من نادم از حال
 که سمیت با برون از و کی هم
 بدشمن باز کرد امت سرور
 الحار بر من از قنار تو میسند
 بکفایت عیش و شر قار جان
 که بر ما و در واد خویش را نم
 محله خود این عصر قویات و بران
 که از وی باز یمن از دهارا
 با فتن حق نیازی را فرات
 خوشی کو به بعد همسر
 ولیکن داشت بر دل مهر ستیم
 بیانا امله بر لبعت خرم
 بیانا امله در شکام شاهی
 بیانا من در این مصر جهانروز
 بیافره شور خفت و هم مانع
 چنین ده خود بیاس از سر سوز
 بکفایت موسی و لدار و لبر
 بمن زنی است نان قوم تبه کار
 محله تیرت زان به شکامه فدا
 خطا بشکست از بزدان و آن دم
 منم با تو که نهان درش و روز
 بکفایت که بگویم کوشش نه سنده
 بکفایت چیست بر دست و روزان
 که بر روی دل خود نمک آرم
 محله بر لحظه شغل و پذیرات
 بفرمودش بنید از آن عصارا
 چه موسر آن عصار از دست نکشت
 چه بار را از دهارا کوه سکر
 بدل افتاد موسر را یکر بنیم
 بفرمودش بهل زمین بهیم کنون

تا خوف جهان از دل سرون
 بنام بسم نشان از غر و هم غار
 سنجی باز از پیش مسل
 ولی خود از در محبوب باشد
 سوز نوری و برضا و محبت
 در خشان کشت بیضا و نیت
 که اینهم آیتی روشن و ناطق
 به پیغامی روان شود یگان
 سنجی داشت در من که طور
 باری باورت باشم با کوان
 با باشد که گوش از بدین حال
 بدینسان مروت و افرا جام دادم
 بدینان افغان کجا را
 یک شکر برون آوز زلفا ر
 بدان خشنده ماه آمد بکوب
 رخ آن قوم از آن سروده گفت
 در خشان کرده خند از سنجی
 بزرگ قوم نمودی بدیدار
 یک خود را در خشان و جانود

چرا سبغیان نزدیک حبتار
 برود از آن صهار چون باول
 بدان صورت که دید خوب باشد
 برون کن دست خوش از بر و حب
 پس آنکه چون برون آورد خود دست
 بفرمودش خدای هست و باقی
 دو آیه داشت محکم در این حال
 یک خود از در و دیگر لعل نور
 بر دایک منم با تو بکنهان
 بگو پیغام بر آن کور و حال
 بگویش از من پیغام دارم
 به اسرائیل بر پیغام جا نرا
 بدعوت باز یک گفت در بار
 پس آنکه موسی آمد مشرق از نور
 پیام حق با اسرائیل برگشت
 نمودان دست و بیضا و ان بخت
 وزان پس آیه دیگر از ان بار
 عیسی مجد و نیکان دل افروز
 بیک نشی هر قدم از سر صدق

از صدیق بکشودند از رفیق
 حاکم کاست با فرعون مکار
 بدان ده جامه کدیش در میان
 پیش از نویم بخت حال
 بدرگاه ملک فرعون طرار
 یک دست محبی تانده دارم
 بیاوردم کتون به غطف بند
 قزوین کرده ماه و خست از را
 نموده داریت در سنگ دستی
 سنجی باز داده خود با دم
 پیام او رسا نیند از هر سو
 پیامش باز شد بر شیت علیا
 فرستاده هر سو از معانیش
 بطوفان داشت جانش را پیش
 پیام او بیاوردند از میان
 با ابراهیم از در داد و نگاه
 بنیم کشت ابراهیم و صبار
 چه اسمعیل از فرزند محبوب
 در ان کبر را از خویش نقد

بکفا موسی آن یک جهان دار
 ز نزد حق پیش آوریدم
 همانا از جوم راه آن حال
 نخستین باز آمد در که کار
 بکفا ایست خشنده دارم
 نزد شاه پیغام از خدایند
 خداوند که هست داده جارا
 پدید آورده خلق مملکتی
 در خشان داشت خورشید بیام
 هم پیغمبران از خدمت او
 ز بعد آدم اولی بدین
 ز بعد نوح با پیغمبرانش
 پس آنکه نور را از بخت از خویش
 ز بعد نوح و سام و حمله با کان
 چه عالم نفع بنمود از هم راه
 صغیر خویش فرمودش بهر کار
 ز بعد اویاسحق به یعقوب
 عیسی از حق پیام صدق گفتند
 یوسف شهر گشت آن نبوت

گفتن موسی رسیدندم خوت پیام حتی بیاوردن برادرگاه
 از دست خود باز آورد شاه پیام مهر آوردم ز نزدان
 اگر شوم کوشی بدیدند مردان پیام صدق آوردم خلاق
 اگر شوم باز جوید راه اشفاق پیام نور آوردم ز نزار
 یا انصاف خواهم خود را بیکاه چه سیم خویش بشود آبرو او
 پیام حق نبودش خود میسر بناسخ گفت موسی بر بختی
 خدا را غیر من کردی بیدار جوابش گفت موسی از سر سوز
 خداوند بیدار زنده روز خداوندی که کشت تا بیک بنود
 در آن ظلمت سراسر مفرود بدید او که ما جز بیکه خندان
 فروغ خویش از نور کشته ان سلطان می شود بر افرات
 ز قصص خویش نویسی باز بکشت ز خود شهادتی چهار نوبت بخود
 ز کوهها ز ما ز انبیا فرود خداوند که اول بعهده خسر
 خداوند که باطن بود ظاهر بنده او کسی را نبود بکین
 بدید او در حلقه خود همود به یکسخ گفت موسی را بدان حال
 بودایت سخن را فی احوال بزود در شکست اگر ممنت را
 بکشد من درانی بی سخن باز بحسب من درانی بی سخن باز
 لبان بر بند زنی که تا را غل خواش گفت آن سبغ را
 اگر خود آیتی آرم در انجیک بکفتا خست آن آیه بیرون آید
 دل و جان پیش بن گفتن پس آنکه آن اعضا از دست افکند

یکا سودا بجان ش افکند در گشت در شان کوه بایان
 فسر و نش حیرت آمد بر دل جان بکفتا حیرت کذاب بنسب
 طمان این فسون در جوابش چه باید کرد باین محو کذاب
 چه ره آرید ای نیکان اصحاب بکفتا شش آن خدایه کار
 که موسی را بکشت دار طحار بحسب سر روان کن فاسد باز
 که ز کشت فسون در نزار که خوار حیرت باشد فکند
 بر بار ملک باز آوردش یکا سحری چه سحر او بر افسوز
 زاف ن و فسون که کلمه در پس آنکه گفت موسی را باحوال
 که در روی او صحنی کرم آنی مال برین روز که محو هم جمع آمدند
 ز کسب خود زینت فرایند بر دشتش دان احوال میبوی
 یکا داد بر دین ابریم شون به با سحر ز کس نمانیم
 بدان ره نیک که نمانیم پس از آن طایفه یقین بر فسون
 فرستاد بکشت طر بایان بکشت سحر سو فاسد باز
 شتابان کشت با بر ننگ جانان بنسب مکر از خود طلب کرد
 چه جام دوستانه منت کرد ز جادوگر بر افسوز غل را
 بنسب کشت بعد رخت دل را ز کس سو فادوی انجیحی را غل
 بسج خویش بخود آن رخ دل چه رفد و غده شد هنگام احوال
 مشاوی آن نزار او احوال که قبط و هم صبطی در آید
 بدین دانشی اینان فرزند چاکر سو یکا جادو بر انجیحی

غیر
 هزاران خشنه خلقی در محبت
 نباشن نزد حق نمودند
 که باد شاه جادویدان قبال
 چهار اسیر بر شاه می نماید
 بچشم شاه خود عزت فرایم
 بدان کشتل بر دم از دل قیام
 با چشم کج بیکر از را
 دل و جانسان بخشنه در فرایم
 در روز یاور و کورستانند
 بنزد من شود از جمله در تر
 فرایم بر جهانسان ملک شانی
 و جهانسان با صوحتی داده دوش
 با وجی هست عزت کراریم
 روینا و خسر دولتی و کجور
 بهر روز جهان و خازنهان
 بموسر آن رسول حجت اکبر
 ترا سفت بود در این که ملک
 بسحر و جادو آغاز سازیم
 بکون آید از خود آن فرار
 خاک افتاده خوش را ستود
 بگفتنش بیکر اندر آن حال
 زمین و دولت عزت فرایم
 اگر امروز باد دشمن برایشم
 بود ما را نیز دشمن سیاسی
 بیاسخ گفت آن جادوگر از را
 خلق و اینچنان احسان نمایم
 اگر بر خصم غالب باز آید
 چشم من شمارا کج و کوه سر
 نشان خویش بدیم از معافی
 روینا و کوه سر خلعت پوشا
 بنزد منی هست سر بر فرایم
 کشتنی باز مدغم خلعت بود
 سر افتاده از خویش جانسان
 پس اگر جهان گفت بیکر
 کشتنی بار جادو و نیزک
 و با ما پیش خود نیزک بازیم
 بیاسخ گفت موسر حر از را
 خشنی باز پیشه باز جویند
 بجاد

بجادو کردن خود ساز گشت
 قن اندر از جهان آن پیش تر
 درختان داشتند خودشان
 بدان نیزک جادو کنند بودند
 در بعضی از جادو در خاکت
 بدیکر است جادو و جادو نمایان
 که ای موسر عصار خود بنید از
 یکا استوب و دها می کنند
 بدیدم آنرا از آن طوطام گذر
 بیکر قمل و خود در موهم مار
 بخوردی جلد آن ماران فانی
 همان نیزک بر جان افروندند
 در امضا درختان کرد در خاک
 تخی را در کرم از سر آورد
 بدان آنکس شد زان دلاور
 بموسر باز نمودند تصدیق
 سیاس بنیاس از حد نمودند
 که نمیشود از جهان آن این دوی
 لثانی خسر و از خویش سفتند
 پس آنکه ندانم آن همه جادو کونان
 ز غلظت که بر دردت جانان
 طمانی که ز سحر کنند بود
 این نیزک پیش جلد مار است بظاهر
 بجهت سحر یک ماری شبان
 بوحی حق بموسر گشت آغاز
 جو موسر آن عصی از دست افتد
 همانا از دها فی کوه پیکر
 به از در دها که سیلی بود و خنجر
 باول جلد آن نقبان جانی
 عصی سحر را جادو دها نمودند
 پس آنکه موسر آن پیغمبر پاک
 فروزان دست را برون در آورد
 چه دیدند آن درایت ساحران
 پس آنکه جملگی از روی جفتی
 تنجی خدایا بجا گشودند
 بنشانی باز بنمودند حق را
 نهانش جملگی از صدق گفتند
 بدان جو خسر هم باور گشتند

بنده است جهان الهوت کنند
 ملاهوت بدست خود حله لسان
 حکیمان امرش مهر و کمشان
 ز بوسر حله و حشمان گشتند
 از آن خورشید نور افشان گشتند
 ز لعل با رحامی نوسر کردند
 وزان صحبا جهان بچوس گشتند
 هم ستانه آن شاه گشتند
 هم سر زانه در آن راه گشتند
 بتعلیش هم غم نمودند
 بدان رخسار هم سر گشتند
 خردشان غمبها آغاز نمودند
 بدان نغمه که از بوسر در آید
 بوسر مهرش از چه بر آید
 بعضی حق خسروشان یار گشتند
 بدان صحبای حق از خود نمودند
 باعثان ربانی جمیدند
 کشیدند بی باغ حرام حید
 جو با حق باری بنوشته بکنار
 برضوان صفای خود گشتند
 بوسر خسرو بنموده پیمان
 هم باوه کسان گشتند
 که از آن باهوی چهار دانی
 بی آن جام نوش از دست دلدار

بدان رخسارها جز از بوسر
 کز آن آیت حق از دست حید
 چنان رخسار بر جانها جمال
 کز آن ناطقت رخشان در
 چنان خورشید بنمود بکشور
 کز آن عصای محمد زان دور
 چه حیلوانی نمود از حق بدین
 کز آن دست بهضای تجلی
 چه از نظافت نیند از تجلی
 چنان فلک نموان خلقی قضا
 کز آن ایستاده کلامی خود فرمود
 چنان فانی شو از این جمیع
 کز آن آیت حق بر راس است
 بکلی از خدا بر خلق کند
 بدان انجی ز با بوسر و عیب
 هم جادوگران گشتند
 ریاضی تربیلا کردند
 بدان دریا شد محو شناور
 که بوسر غالت بد از تجلی
 بموسر کرد بدین دل دانا
 بقول درشت آن ملعون ابر
 بدانسان چه کرد بوسر نزد وید
 دهان خوشی بنمود بدینسان
 کز آن ایستاده کلامی خود فرمود
 بوسر کرد بدین دل دانا
 بکشتن از آن بزرگ ساحر است

که جهان دل از او بر افغان است
 هم سحر و جادو بر سرک بازار
 هم او تعلیمات دادرز آرزو
 بسحر و شعبه بر سر شا بود
 بدینک و فسون آغاز نمود
 بزودی جلد را اندر که کار
 بدینم ویت و باطها و شکم دار
 یک خود را شمشیر نگزم شمارا
 بشاخ نخل او نرم شمارا
 که جز من نیست خلاصه احوال
 پس آنکه باز داند از هر حال
 فروزان باز نمودندش را
 بناسد جز خدایا اهل
 که ما را بر سر خود نه است
 و ما بر اعتبار خود بیایم
 که شاید جز خدا نبود احوال
 فسون بر تو بر این نه است
 بدان سحر و جادو من گشتم
 ز دست و جهالت خود و حذر
 نوشم از سحر و جادو و حذر
 وزان صحبای بمان بهر نیایم
 در طاعت از جهانمان باش خواب
 چه فرزندت در طاعت باشد
 حتی باقی از دنیا و هم ساز
 زنجار و سخت خود به بچه مان
 زنجار و سخت خود به بچه مان

نیم

ما

مافاق جهان کی شعله باشد
 سمنه خوشی را به خود کل امروز
 که فرزندت چون بدین روز
 عظمای دولت آینه است
 چه فرزند رشوی ما خود است
 بامروزت ندانم هیچ از دول
 بقدر خود بدین در زنگ کل
 بر قاپ طرا کند بر دی
 زشت و مست خود بند کرد
 بنیز حسرت نشاند هر آنکار
 بسیارند باز آید با حوال
 ستوده خویش را بر آشاری
 دل سودا در خود را غشاری
 چه از خود و از هر با حال زار
 دل سودا در خود را غشاری
 ندانم علت جوانی صفحار
 چه از خود بکسل بود و حیات
 تا فرزند تو الا استخوان
 چه از تو باز عهد بر سر در بار
 ز عظم تو نماند هیچ آواز
 بخاک اندر شور خود بکسل بند
 ندانم در خود و خویش و حوال
 کوانیدم هر چه عیبی می توانان
 غزله از خود و خویش و حوال
 و یاد در نار سوز تو عیانان
 و یاد در نار سوز تو عیانان
 هر جان خرد با او سپاریم
 بجز حق نیست ما را خود نیایم
 بیزار از او نباشد و از خواهی
 بیست نگاه اوستم مناهل
 بیزار از او نباشد و از خواهی
 بیست نگاه اوستم مناهل
 قدر نیکو بهر خود بهر بستیم
 قدر نیکو بهر خود بهر بستیم
 جهانمان فارغ است از کفر و اقوام
 جهانمان فارغ است از کفر و اقوام
 عزم سودا در دست که گفتم
 عزم سودا در دست که گفتم
 خردمان مست در آن با و حوال
 خردمان مست در آن با و حوال
 بهر بیکل تو شدت که داری
 بهر بیکل تو شدت که داری

بجانان آید از آن جام آرد
 خد وند که عالم را بر آن گنج
 بکام می گسارن با دوزخ
 بوحل جام اوستانه گشیم
 زرقون زمان بیگانه گشیم
 تو را معر امارت نیار است
 با معر خدای خود فرزند است
 نیار تو بدان کاس نبید است
 بلکه حق نیار ما بد است
 جسیخ مهر را زان دبراریم
 بلکه عدل جلیانی براریم
 تیغ نازار دوزلب مار
 عا آن عند لب لعل دلد ار
 ریاحین امل یک بد آواز
 بیاض مغمم کل شکفت باز
 بکلمه ها غنچه از خود بیارند
 خیم لعل در اینجا نمیشد خوانند
 بان کلزار و آن اسرار شد
 زهر سواش در اخطار است
 دل و جازایان ده انصرام است
 ترا که ملک کوش هر بود
 صحت در عدم باز اودی ساز
 بمان جیلوه شمشاد است
 ترا که کافران در جهنم است
 بمان نجاتان سر بخان است
 ترا که نوکت الحیرت جبر
 بمان قدرت باقی در آید
 بمان جان جاویدان دل قرار است
 بمان شریعت هستی است در عالم
 بمان سحر نایب است ایثار
 بمان سحر نایب است ایثار

بعد از اد خود آرایش داد
 باول روز مار را مستر افرو داد
 بهانور عشق خویش بخشود
 تنهش مر خط را در کور را
 که افر و نیز در جهان خبر بود
 خد وند که مارا هست فرمود
 بدان سحر جهانی را که فرمود
 بیار بجای آن می که جان است
 و زان صبح که خود در بخان
 تا قلب سرور از انش تیز
 بیار آن با دوزان مینا در
 ریحان جان خبر دوزان هم بود
 بهر قلب که خود خسران
 دوزان پس ساعده در آن میاب
 زرقون ازل در صحن گلشن
 بخلق امر کردید آن پیمبر
 دود و در خستارین یک فرزند
 فرودان آخر فرمود و خیر جام
 و خندان افش من عمل بود
 خرامان گشت زوزان پیمبر
 مقدس از همه نعمات غل
 مطلع استی فرخنده بیغام
 در کبر در خشان با هم ساز
 باول روز مار را مستر افرو داد
 تنهش مر خط را در کور را
 خد وند که مارا هست فرمود
 بیار بجای آن می که جان است
 و زان صبح که خود در بخان
 تا قلب سرور از انش تیز
 بیار آن با دوزان مینا در
 ریحان جان خبر دوزان هم بود
 بهر قلب که خود خسران
 دوزان پس ساعده در آن میاب
 زرقون ازل در صحن گلشن
 بخلق امر کردید آن پیمبر
 دود و در خستارین یک فرزند
 فرودان آخر فرمود و خیر جام
 و خندان افش من عمل بود
 خرامان گشت زوزان پیمبر
 مقدس از همه نعمات غل
 مطلع استی فرخنده بیغام
 در کبر در خشان با هم ساز

در آن خطه مرغان و دل بوی
 که ای پور کرامی مسلط الفان
 دل و جاز را از رخسارش
 جهان را از خرد دراز و باریک
 علم حقد و حسد بر نو فزاید
 چنین خضر تر از این عالم
 که راز دل مکر و دغاش زمین بزم
 حسد بر دند اولادان بیروز
 سیرا کشیده و میر از تن آن ضل
 بخون کشیده کرد آن مصطفی
 علم عالم با دم خود فرو برد
 به سرور سرور را بخشود خست
 برانش در فرودستان تعلی
 چنین است و او نعمت ای مهتاب
 تمام ارد بتواریک سرزند
 کسان فضل غیر از تو نه بیند
 فزون بنمود نعمتها و احسان
 با سمعیل ان فرزند مکر و ب
 هم خود نعمت خود کرد ابراز
 کفایت بر نفوس در آن حال
 که این خواب با خود خویش
 همه جانان بر رخسارش
 به کینه خویش حالت را بایند
 چه شیطان دشمن تو از قدیم است
 هم با بد خرد در در اندام
 فیکه به هدایتی اولین روز
 پیرا با حضرت آدم در آن حال
 برادر گشت و پیل صغی را
 چنین حقد و حسد از خود نمود
 چنین است ای پسر دادر دار و دور
 گویدت از قدم بر این بخت
 ز تاویل حارث و از احلام
 بر میان نعمت خود را خداوند
 بنی یعقوب را اینان گردیدند
 چنان آن حضرت یزدان و سبحان
 با بر احمیم و اسحق و به یعقوب
 بخت دارد از خود مشرق باز
 تو را دانش فرود و قدر در دار

جهنت کرد زنده خود آباد
 بهر تو چه پدر آورد و موجود
 بفضل خویش اینا تر بود
 بسواری جهان فرزند باشد
 بر میاورد و از تو نور عظیم
 فرود آن نور بر خضرت
 کس به زنده فضل و جلال
 با ستم حق کشایم در قتر حار
 بگردانست بکیم ز با نرا
 خداوندی که اف آنها کجا
 چو را قسما از خویش بخود
 بگذر او کس به نعمت را
 خداوند که دلها را بر افروخت
 با غرض کمال ما را جلا داد
 با خود محنت از دهر فرود
 بهای فتنه از دورانی فانی
 نخستین بود آن لولی خو بخوار
 در اندام شرعی به عالم
 چه حرارت خرد ساقی از عشق
 تو را از امرش
 تو را یوسف سیاه عدل نبود
 کنون در بزم حق اف نه
 تو را بخود حق نور مصطفی
 ز شمس خویش ازت جلوه دار
 در حمت ان آید حفظه الله العزیز
 نایم گفته از اشیانی
 فتنه خلیفه بر حمله احوال
 بعضی یار کرم ف
 با همی هم یک در دهنان دار
 با خود فتنه از عشق بنمود
 فتنه از دهنان در طرب
 بهر دل است از عشق اندوخت
 صلابتی در زود صد ابتلا داد
 بدان بلوی طی در دی غیر خود
 با حشرش علم بنمود غانی
 با خود فتنه کردی مدد ار
 با خود خرد از دل بیفتند
 بخود جامی از می رفیق

بنور عدل انروز از خسر در / تو از محبت باز آراین رمد
 بجسم خویش کل را ساری / نما از سر نه جوت و زار
 ز کج عیش جوان سر نه نور / بجو خسر و باز آور آن جور
 صوخی ازل در ده بجا بها / فتن جام ابد رحیم کاهها
 بجوشه بنوید این دل و جان / فتن و خسر را بنظر فزون
 چو از آب بقا از دست سلفی / کسرح می سوی بسیار باقی
 ز جام بار بار دار جانرا / فراخوشی دار افان نمازا
 بجو دست جانرا روشنی ده / برو عیشی تن را خوشی ده
 بجهان خروش دایم باقی / بایست بازی بسیار باقی
 بتغیر ابد دل را بغير روز / بنفحات ازل رخ را برافروز
 چو ساقی باده برافشان کرد / بجام مهر آن صفا نهان کرد
 بدلهای انشی را جام خورش / بنم خرد اخگر بر جان بخت
 اگر خواهد که راه عدل یونی / بامدراست باز خود بخونی
 اگر با صدق بستر درش و روز / هم از صدق و صفا بشنوی روز
 چراغ خویش را از دهنش کنی / و کرمش زمان و کرمش کنی
 بصدق و راستی افروز جانرا / صفته بازده کون و مکانرا
 بپشتی شاه انجام وفا نوش / و زان باده تا بر جان دول خوش
 که از بند بر سر بلند و بچی / بمر درخت میسندان که بچی
 و کرمش تسبیح جان پذیری / میان از حیدان به نظر می
 نخستین گوشت تا آخر حال / که ای فسر ز رزق جو اقبال

بمعنی حق تعالی

که در قدس هر روزی

سلام الله علیه

عظمی کان بدینا با صفا

و

با هم حق کنیم و فسر صدق / بجو حق نام شفقت و وفق
 سیاسی بقیاس از خسر خدا / که در عیون سکنا داد ما را
 خد و نری که دل را واد جفا / بدان سخر و فتنه نیک با جی
 خد و نری که جان را واد نور / فسر و زان کرد از خود جمل جور
 خد و نری که لایزال است باقی / نمرده روی او اهل و ثانی
 خد و نری که جان را جلد و داد / بکافئین عاقلان بکس نهاد
 خد و نری که عسر و غمر را / درخشان کرد دهر کوه را
 کنون آن جلوه آن در جان عشق / فتن عشق او غمزه و میثاق
 بایست باران باده نور / فتن رخساران طهطم مسجور
 بتقلع و تغیر از مرغان / صفاتی باز ده بر عیال ان
 بباران باده زان اعل در بار / نماده جگره زان جام افوار
 تنقحه از بر او راق قدسی / فتن بر عیال و لقا جان
 که هر که ز غفص طوبی مار / شود دست ازل در جلد و مار
 کنون آن باده در صفا جان / بدل زان مصطفی در غفای آن
 اگر خد چند روزی در فراغ / فخر الی که در عهد و ثانی
 اگر چندی باده عشم کشید بد / ز جام عشق ربانی چشید بد
 اگر چندی بجهت رحمت جان / به بنمود براه دین و ایمان
 فخر الی که در سنا که شاه / بجو دل می پیموده به راه
 اگر چه چند روزی بر شید / نهان عزم که خودی و خسر شید

بمعنی حق تعالی

که در قدس هر روزی

سلام الله علیه

عظمی کان بدینا با صفا

و

اگر چه دور از خوشی باشی
 کنم دل را ز خود بیرون کشی
 شراب عشق جویند از لیل
 حقایق ز دست تو بپوشی
 جر بر عشق در بپوشد ارشاه
 چون بید در غنوم اندر کل
 بانی نذر که سرگردید
 چسبای نور افروز در کار
 بعشق شاه آید بشی نایب
 حی روحا بنوشد از خم نور
 همانا که خسرستان نداد
 هر که دگر کشد جامی زان نور
 ز نقیان بجلی خلود آرد
 بیا اکنون شراب عشق بپوشی
 روای محمد بر خوشی اگر شاه
 غم خود را ز جان و دل بیرون
 چه سودانی بجز سودا و غمت
 علم او بدو اول خسران و غمت
 به بنگاه خسر و خسران بود
 کنون ایندم بکشم عیانند
 صفا و مهر را افروزن نمائند
 بکلیان آید باشد سرشار
 لباسی راستی بر بپوشد بپوشد
 ثبات محراب را برید از ماه
 بقدر خونی بنمایند سبیل
 ز خواب خوشی بیدار گردید
 بجز دوستی آید این ماه
 جهان خوشی آرایش نایب
 شراب ز باز آید از حور
 جهان سحر عیان و دامنوت
 شتابان باز گردد جانب طهر
 ز خسران بجلی نور بارد
 شایسته و نیت بر قلب در بپوشی
 مصطفی دار جان خود بدین نگاه
 همان سودا را بشیر بدولت فروز کن
 چهار را آیتی خسران و غمت
 علم او بدو اول خسران و غمت
 کس غیر از وی اندر وار نبود اگر

اگر خواهی که روشن روی باشی
 در خواب شراب عشق بپوشی
 بیا اکنون که روزان صالک
 بیا آنندم که خوشید است جهان
 بیا اکنون که ماه حق بطور است
 بیا اکنون که نجم حق لبنا است
 بیا اینک که نایب است تابان
 بیا اکنون که موسر در کجاست
 بجز شراب را ناز خود فراموش
 ز نعل عشق جو جام ازل را
 کنون که جام ازلانی مبارک
 کنون که نور در نور افروز است
 کنون که ماز در مافوس را دم
 کنون که وقت جانبار رسیده است
 چنگاه جهان سیراب است
 کل و لاله در آید زمینی تقاضی
 مملکت و دستان خود را دهند
 می که عاشقان ز دل بایند
 صورت دار بر خود اچسبند
 بیا در محمود رسنا باشی
 بیا در بازاری خود خموشی
 شراب جو که عشق لا یرال است
 ز جام عشق ان ماده بیفشان
 بنوش از ساغر که لعل حور است
 شراب جو که از صهای و لال است
 بسبای قدم باز آستانان
 شراب کسبی که از لعل محلی است
 بدان صحبا خرد را در باغ نوش
 ز جان و دل بیرون کن هر مثل را
 بنوش از باده کوز نیکواری است
 خرد را چنگ ساز از غنوم است
 بیا آن باده کار دل زار هم
 حمله آن خفیه بر سینه میداد
 خطاب عشق بر از ارعوان است
 که از دل مادر کرم راه حاشا
 بجاغم ز خسران اعراف تهنید
 محراب عشق را از من زدند
 بعشق شاه بنما بر دلست بند

بوصل بدش در جهان ایش
 یک افراز کواندرفان ایش
 خفته در اینکوشن از آن تو
 جهان عشق را کلشن کن از خون
 بنگلان خمداد سوده دلکش
 بدون از این جهان کرب کلشن
 نداشت نفسی جز در طبعش
 بغیر از او مدار از خوشش سوز
 سلام لاح منظر الوفاقی
 علی من کان جباراً بالوفاتی

سلام ضاء من نور المحی
 علی من استضاء بالمتحی

م م م
 م م م
 م م م

در شهر قزوین
 در شهر قزوین
 در شهر قزوین
 در شهر قزوین
 در شهر قزوین

من له حاله مما مثل الخب الجاهل بالافتقار الى الله والاعتماد
 على نفسه

بسم الله الرحمن الرحيم

سبحان الله الملك المبدئ المعيد المحرر المحيي الممجد
 وسهل الالهج والسبل ومفطر جنات البديع وشرع انوار السبل
 وبسبب ايات الحق في مظهر انوار الهدى الذي اقام السما على
 الارواح وجعل العرش على الماء والعباء واستقر الارض على وجه الماء
 وخلق المخلوق من دون شيء ولا استواء وابدع البديع كيف شاء
 واشرق النور على العباد وكفى وجهه على طور سيناء وقصه امره من
 كيف لا يقضى ومحى خلقه بظهور است الانبياء ان الى محمد
 في حبه خيرة خلقه وحقيقه من عباده خيرة في ملكوت ارضه
 وسأله الله الى الله لم يزل والناس عنده في اذل الاول والى كفى
 من دون محب والناس عنده بلا ابتلاء ولا اقرب سبحان من

خصة الهداية وطلاوع الايمان وحققة النور والفرقان وهو المنقذ من
 وفسرنا ذكره مع ذكره في علوم ملكوت الجنان سبحانه وتعالى ما عرفه
 ربنا وما وجدناه معه من حبه بالانوار والافلاك وظهر عن ذكر الاكوار
 والاكوار لا اله الا هو وتعالى عما يشركون اقل فيقول العبد الجاهل
 المسجون والرق الفاني المطعون المرتقب ليوم الله الملك القدوس
 المجبوس المعلوم في غيبته غوس بانه لا تسئل الا في الاعتراف الاكرم
 المؤمن بالله وبغيره الى ثم الفلاح المسمى بالعباد فما اشدت فلفت تغير
 الشرف بالنسبة لغيره اذا تجرت وابترنت بانظر من منظر لطائف
 العرفان وجوارح البرهان واسئل في اللوح عن ذلك الجنان ان
 يعفوا عن ما رزق في الخطاب من سبل الحق او يكون من دون اقصا
 في لوح الجواب ولا يراد كرت ولا ينظر الى ما فسرت شيئا من سبل العرفان
 والمعارف الحق فاذ لا يغيب بعض كلام لا يسئل المحب والظواهر من خصوص
 لا يسئل الوجهان والعرفان فاني فسرت في الشهود لبيان الفارسية

حينئذ نزل العربة فانه اقرب منها الى الحار والطلاب غلبته
التي كان في المبداء والمآب وهو العلي الجواد الوهاب ففصل الله
على شرف خلقه محمد وعلى سائر الانبياء والرسل في الآخرة والآخرة
اقول وبالله التوفيق في كل شأن والاعمال والافعال لا اله الا الله العظيم
اي من غير حمله هيته افاض عالمين لما يتحقق انه صلى الله عليه وسلم
يتوزع جميع الموجودات ويكون منير كل وجه وهو شمس الدنيا والآخرة
ومنور كل شئ كما جعل الله تعالى شأنه منير لما خلق وبه يستنير كل
احد ويهدى الفيض من الله فالحق الفيض وسيد كل شئ اي سائر
واسقى اي لعبت خلقه بين اسماء الصديق والحقفة والفلك
العدل والفضل ونور الجنة ومنير الخلق وجميع ما يوجد به كما ذكرنا
في الجنة الواحدة والارضان الفضا والمجان الخلد والنظر العليا
آتش موقد وسنبا ودر بيداي سين ارحمة تجلي في سنبا
العدل على حقيقة من حلي تجلي على ربه للجبل وجعله دكا ابر خلت حقيقة
الحمدية التي بر حوته تجلي الله على جابر العدل وسين الفضل الذي

بارك الله هناك وتجلي على منالك باقة من عليه تجلي وجه افواه
وجبات انه خلق في ظل هذه النقطه ان تجلي ان تود من
امكان ودر نفس مهين ان تجلي الحقيقة منته صلى الله عليه وسلم
على مظاهر الامكان والاكوان وصور التفسير ما نوره في ملك الظاهر
الحق والمطالع الحقيقة والمواقع الروحانية فبوتوا ذلك
اخرى جلوه نعم الامين انزل الله تعالى عليه روحه وهو ظاهر
الروحانية في حقيقة تجلي وحام ذلك الامر هو جبريل صلى الله عليه وسلم
فقد ثبت عند ائمة الحقيقة بان روح الامين نزل عليه في كل شأن
ربه وبه علم كل احد سيد العدل في جميع الفضل وقفت على كل شئ
كل واحد من الذين آمنوا بالله وحقيقة الحمدية في ظهورات الاحمدية
حاك بابت روفت جبريل ارس بر صدق وحقني فقد ثبت عند ائمة
من عاينهم بان لشرك الجورة الببطة والمجربة الحقيقة
كل ملك في السجود وبذلك يحق عند ائمة الحق

نحوها

بان من رسل الرب يكون عاجلاً للامر والوجوب يكون متعاقباً في ذلك الامر
 باذن ربه وذلك مما لا يعرف به غير الظواهر بل يعرفه من شرب من
 كأس العرفان وهو نفس من مياه الايقان والوجدان فانه صلى
 الله عليه وسلم لا يعرف قدره الا الله ولا يشهد على ما هو عليه الا الله سبحانه
 كفت مدح فوجداد من محقق ولوح مبين اقبال الله طرقت
 ذكره في القرآن العدل والوحدانية ان هذا الوجه نفسه في مقام
 ظاهر من دون باطنه في مقام قال احد ذكره ذكر حبيب في لوح العباد
 والقضاء والروح العظيمة والكبرياء ذلك من الله في ام الكتاب
 الذي هو قرآن العدل في ظاهر القول والله اعلم بما قال وانه تعالى
 عايش كون تحت توحيده اسده هرة ودرهين اسر حركته
 عايشة من عايشة من علو ظهوره ودرهين ودرهين اسر حركته
 والكون في عوالم الاحدية والوحدانية والوحدانية في طاء
 الكينونات واللاموتات ونفس كل قلب تفرط عن الفسوس
 والهوا والوسوس عن الغورات والعمور كي عن الهوى والوسوس

والنفخ انت مولانا هالك وانت نور الخافقين اي انه
 صلى الله عليه وسلم مولانا ومقدنا ومن يعلمنا سبل الحق في ذلك
 العالم وعوالم التي يحصيها الله في كل عالم من عوالم الظاهرية
 والباطنية وهو نور الخافقين اسطره في العالم من جهة الحق
 ونور الخافقين والعالمين ونور بانوار الله في عوالم ذكره و
 يستخرج حق وظلم ولا تنجلي على معشر الخوافين والخافقين انهم
 لم يكن من ظلام ولا من ظلمة كل مكن في تجلي الشمس الظاهرية
 لما تجلت الشمس اذا اضاء العالم وذلك من شمس المحمدية والقر
 الاحمدية رقتنا كاس من الرضوان من ماء معين لا انا عبدا
 هنالك وضيع في جوار الاحمدية اسفا كاس من رضوان تجلي
 ومن ماء معين من انهار ذلك جودك كلمة جعلك الله سبحانه
 من الامهات الى الامهات وبك الالف كذا في شأن
 وبك النائمون ما قدر الله لهم من شرفات الرضوانية وشؤون
 الخلق في عوالم الاحمدية اسفا هناك مع الهوى والوسوس

في ملكوت ربك ولا تجحدنا لقولنا هو كنه اذ نور حقيقته
 وحساد توراً اسمنع بلغ اليك ووجدت في ملكوتك ^{طاعتك}
 في طاعتك ما قد جعل الله فيه من نور الحقيقة اي من خدات نفس
 عنك وانك اذ فهمت ووجدت في ملكوتك اذ نوراً اعيا
 اعطيت في مساجد عرفانك في شئون المحبة والوفاء وبلغ اليك
 من دون شيء واحك خالصاً لله ومخلصاً له بافت اذ علقت
 حقيقتك بحلم اسرار توراً ابرو من حجة الخلق وسبل العشق
 وحجة التي افضت ما اعلنت له من سدادك القدسية في ظهورك
 الانسية چون توراً اجتمعت تحت خوش در بافت انوار توراً
 ابرو عرفانك ما تجلجك وسبل عرفانك اذ مال خط من ملكوت
 ربك ووجدت انوارك في ظهورك مما قد رآه في شأنه وتجلي اقل
 من اسم الابرّة من ظهورات المحمديّة في سرديا اندر مدديد
 كوداد توراً ابرو فلان عرفانك عرياناً سماوي وعرباً هناك
 ما عرف اسم من جلاله وما علم نفسه من جلاله وما علم وجوده في ملكوت

من خلق الله ولكم عطاء وخافوا ربهم لعلهم يحسبوا
 عندهم ظهورات الكونية من موافق الايقان لآلم بقدر احسان يظهر
 بجهاه اذ ذلك الهوى الآبا جدار الله في نفسه واراوت في بلوغه
 ودر خوار اذ كعبه امد يافت وفساد توراً ابرو حبيب نفسك
 في ملكوتك ووجدت ان من اعمالك عنك وافر من الله له
 من الفرائض والسنن وجوامع الامر في كعبه نفس وبلغ الى ما قد رآه
 من شئون الملكية في ان تجلي كود وحسان ويدر هجاء توراً
 ابرو نورك واستعلن وجهه في كعبك فرملا الذائبة في عالمه
 الانفس والافاق ودارا في ملكك هناك من سبل الامر وبلغ الى
 ما قد رآه له ودر سداد انوارك في علو الظهورات وسمو ايقان
 انساب جلوه داد وياقت اقامد توراً ابرو تحت الشمس وبلغت
 الى مركزها ووجدت في ملكوتك طاعتك في ملكوت الظهورات وملك
 هي الشمس سجدة من حجة ملكك على سماء الافئدة وبلغت الى مظهرها
 ووجدت برور الواحديّة في ظل نفسه وملك من حيزه من طاعتك

تجلىك في عوالم الكونية جلوه انوار تو در حمله اسما وصفات
اجزائه تجلىك وجلوه انوارك في فكر اسم وصفات ذوات
الارسل لما ان كل اسم منها كمرات لا سكت في كل صفة منها لك
مرات تجلى لتذكر ك فان لك النور فوق كل نور لما انك تدعو الى الله
ربك على عزه وانت المرات لك في ملكوت الاسماء والصفات
تجلى بربوتك في مرافق ودر كنه ذوات ارضه من وجهات
في مظاهير الافاقية والانفسية ومساخر الذاتية لما لم يكن لاحد
غيرك شيئا مما لك ولا شئونا ولا لاحد منها لك برزخا انت
الداعي الى الله وانت المدعو له به وذرة نور منك مشرقة في كنه
الذوات وغيب الانفس والافاق الى يوم اللقاء مشرقا
وخاسدا توأبدا اذا انوار ذات لما ان وجهك استشرق
واستلغ من انوار الحقيقة والاح نورك من ربك في اضاء و
وجهك من بارئك واستضاء بقص تجلىك من الله مبدعك
ذكرتك بآبائه في ذات در لوح حيات ابره ذكرتك في كل

لكم واحد وذرة في لوح نفسك لما ان ذكرتك نزل عندك ذكر نورك
بعد ذكره جاد وعز كما يشهد فكر شئ بابك عبده ورسوله ونطق
بذكرك كل في ونطقك بذكره في الواح الحيات ابر الوان
الحقيقة من ظهورات الاسلام في سبل الظاهرية ويدر كك
لا اله الا الله حقا او فرقا لله في مواضع الكونية والامكانية
منصف حق نطق بهم وادوات مثال وسمات فقه
عند اهل الحق بان الفرقان نزل من الله تعالى في شأنك
ونطق من علو جلالك وجمالك وظهر كك في مفاخر الانوار
تحقق كل شئ وذكروا اسم ربك كل في عن تجلى ربك وذل
على الله موجد هر طرف وادوات بائد بر دل امدان بآ
افيه كل شئ يكون نورك لا انك شئ من نورك الله على شئ
الانفس والافاق في كل شئ يكون نورك المضر ولا يخلو مكان
عن نور تجلىك فاما طوبى الحقيقة وشهادة الاحد وتحقق

بما قيل في ذكرك وثبت في الالواح اذ كان بحبك في اقسام
حق هو يدرك في مقام وعادة واستعملت شمس الحقيقة في
الابكار والعش لا ان نورك اضاء فوق كل نور ولا في كل
وجه فلما جلت شمس بحبك اذا تجلى في الليل والنهار فاذ اظلمت
بالليل اذا ترفع الظلمة ولم يكن من ظلام في شمس تطلع مع الحق
ويضئ صبح الجلال في غم ظلام الافاق في الانفس ولم يكن
هناك لغيرك من ظهور ولا من بطون فانك الناطق هناك
بأذن الله والمنطق عنه والآن في ملكوت الغيب والشهادة
بأي زبد نور توبينها وبرلات صفات ان ظهورك في
فراهم بالاطلة وحقايق الاصنام والازلام واصبحت الاعمال
فقد رأت قضاها وظهرت بطلت حقائق اللات والعرش
ومناه التي في قسمة الوثنيين والحمد لله وملك من ذاب طلة
احدث بين الأمم فان ظهور النبوة قد اظهر الله كل من
واستعلن في ملكوت الحق بظهور المحمدية وان تملك الطلعة الاخيرة

الاخيرة قد اطلت في صميم ومن تبعه صناديقه وثناء وديع مع الله
الها آخره وبلغ بالازلام والاصحاب ولكنك لمعهم الامور
كبت انكس كما به عند صورت في نور وان الذرير جبهك
العالم وملك المتعالي في عرشه سماء بحبك وشهد انك ربك هناك
ويطلع بااراد الله في عينك موسى اسما بافيا بد طلعت
مستودا ويدرك تجلي ربك وطلعت المستورة عن انظار
الغيبور في نفس بحبك كالنور في موهج بحلات الالهية في طور الحقيقة
وقبة الزمان والشهادة في تعشق باوجود كل
طودا ويدرك في قدر الله في ظهورات الطورية في شجرة الطورية
النخلة الحقيقة في سبل الجدة والحجة ويصل الى ما قد اشرقه الله وجعله
في ظهورات مواقع الكونية في سنوات المحمدية في طور بحلية مصطفى
بابه به بيند ظلم في جودا اريدرك الحقيقة الاحمدية ولا
ولا في ظلام الافاق في الانفس في نور المحمدية في عرشه باعظاف

الحق لما ان مثل عند الله كثر ان اطلقت فوق سماء الاحدية
 اذا تغمد ظلمت الباطل وظلام وهرية بحر حق بيندند
 لبحر سحر را بر سر بحر الالهية وطعام الرابانية النفس المحدة
 ولا يعرف غير تجلية شئ ولا ينظر الى بحر المكفوفة والجار المسجوة
 والظلم المزعجة بدير سر كل تجلي في شئون الاحدية ويحب
 حيزه في ظهوره ولا ينظر الى غيره لما انه بحر محيط احاط الكون
 والامكان وفيه الامواج ولولا بطن وما احصر الله من خلقه
 ومن فواذ كعبه ايدى يست بيد مودا اير في علي ^{البحر} على بحر التجلي
 وسطح الامر من كعبة المحدية وكعبة الالهية ويرى كل نعمة ظهور
 الخلقية وكافرة فانية كقبر وحمها وبعد فقودها وحمها ^{على} بال
 يذكر عند جليان الرابانية في حقيقة المحدية ولا يشهد الا ما قدر الله
 وث في حقه ذلك بحلي الله على نبيه في علو ملكوت ظهوراته كما
 جلا عليه الحق واظهره من دون شئ وانطق بالفرقان وعلمه كذا
 باتوا يد بكنهه دار خوش وبابد حود را اير نور من بكنهه

ديش معك وبنف من عظم جهات وكرها وجر معك في طور الايمان
 والايقان فاذا تجلي تجليك اذا لا برير سواك شئنا ولا برير
 نف وجز من وجهه وبنف ان نور تجليك في طور ظهورك في شئون
 الحقيقة طوفان دكعبه داو طلعت مشكور داو الطوف
 بيت الاحدية وكعبة نفك وطلعة المشكورة اطور تجليك
 لما ان الله ظهورات انظار من مواقع التجلي في كل ما لم يكن ظاهرا
 سواك ذات المحلي باذن الله والمتجلي على كل ملاء ولا يدرك انت
 عليه الا الله رب سبانه وتعالى ما عرفه سواه وما وجد غيره ولا
 يدرك ما هو عليه الا هو ولا يعرف قدره سواه انه تعالى عما ذكر
 مسجد ومخاضهم قواست دركون ومكان فقد شهد امر
 البصرة ومن شرب من كاس تجليك ان كل شئ يتحقق تحتك
 فخرج الامكانية والاكوانية وكل شئ تحتك ولا يمكن لاحد
 من شئ الا بتجلك في الكون والامكان وفي حرك كون جوامع الحق

ووزنها من شرب الجنة وما تحقق في ظلها من النعم الرقية والرحمة
غير المتناهية سليل وكوثر طوباست ذكر فوجيان فيتحقق
عند مهر العرفان والوجدان بان ما قدر الله تعالى في انهار الجنة
واشجارها يكون بذكر ظهورك في موقع تحريك وانت الطوبى العدل
وكوثر الفضة وسبيل النور ومواقع الطور ما عرف الله سواك
وما بلغ اليه ذلك فمن شرب كأس من امواه محبت اذا شرب
من سبيل العدل وكوثر الجود والفضل وذاق من ثمار طوره الحقيقة
فرضان الظاهرة والباطنية لان روح القدس منك فاق ثمار
ظهورك وقال من فوقك غيرك وغيبوك في طار الامواه مجدك ويطوف
وبذلك قال السائلون ما قدر الله لهم وبلغ البالقون الى باب الله
وقد فرغوا من الآيات دونه وضوان واقصا وحجابات
جذب بعشق نوباندهم فطقت حجابان ارا ما قدر الله وشار
وخلق في ملكوت الرضوان واقصر النهاية والجب الانهار وما عجب

عنى انظار الخلقية اذا كلها فخرته خجك در شمه تجللك في
كيتوبك لما ان اهد العرفان والوجدان لا يردن جنة لك
منك ولا شهدون جنانا ايجز جهك من ظلك تحقيق الجنة
وما فيها وبموجودك سلع البالقون الى بابك انت الجنة
الاعلى والرفرف الكبر والمقصود الاصل المظهر العلياء
الدرجة الصغرى اذا غلبت لردده اذ تحضر ما قدر الله وشار
انه لا حول ولا قوة الا بالله ذكر توحى كفت دوابات و
امثال جان وقال تعالى ثابته العزيز ذكرك في كل آية من آيات
الحقيقة وكل شئ من امثال الاخرة وفر كل لوح وما يقين
من الراجح الكونية كل نزل عليك في فان العدل وما قدر في كنه
الآيات من انوار الحقيقة واثارات الربانية والوصائية وما
احضر في لوح المحفوظ كتاب الحفظ ورحمته خسر
يوجد باكون ورفهان انه ثبت بانه لم يكن غيرك بالحقيقة ولا كس

ولا يكون ربك فملاكوا ان ولا زمان انت الله اعلم الله
وانت الناطق عنه هو طرف نعت نو كويم با ودر نطق
وبيان اسفرا من الرضوان والخمر الجبان تحت اول
ما استطاع عليه ذكرك في النطق والبيان وادرك في كل شرط
ولا يمكن ان افاد روق عن ذكرك لا ان ينسبك وان احاطت بسنن
البالغون الى اقنى الله نهاية وبعده عن حفيظ البعد
الى اوج القرب فلا استجبت هناك بجليك ودر حركت ودر حركت
نفسك وانما ذكرت وادرك عرك اذا اسفرا من مائة
تجليك في رضوان ظهورك والخمر الكبار في الجنات العالية
وعلمنا انت اهل ما يغفر لعلو ذكرك وثناء وجهك فاق
ذلك فار الفاضلون وبلغ البالغون فاما لك وانا اليه ارجعون
ذلك ذشت او غيرت ودر سجن ودر ديوان دام لا ان حركت
مخبرك في قلب حارسواك وجاوز عن غير تجليك اذا اكون في

نورك على تح الروحانيين والعالمين وانتشرت قبسات
تجليك في ملكوت اللاهوتية وبنك القبسات المنتشرة
قد باه من فر ملكوت الاسماء والصفات واما الكائنات
الحقيقة في ظهورات الاحدية ان تجلي از رخت ودر عرش
رضوانها نمود اسعلن الله نورك وشرقه وار الكثر
تجليات قصك في ملكوت العرش الجبان بحقيقة واهلهم
نور تجليك وظهر هناك بوجهك انك بلبل عمن نور كل
نفخ الحائها غود سلسيل عشق بعشاق حسانها غود
ار انت تجليك في مظاهير الحق اغنت البلايل الحقيقة على
لوراد ظهورك واستغن ورقاء تجليك هناك عباد ودر حركت
الطالعة من بعض ظهورك في غفون خفي الطوبى الاحدية
واعن هناك في ودر سلسيل خبرتك واعطاهم كائن

منهم من سجدوا ملك برأيه وطلعت من كوكب وخلق من مظهر
المنفعة المرتفعة الرأية عليك به جبريل عدل ان تفهمها
لو انها نود عاتق ان ماه نوري خود بمستانها نمود
ايجاز بنفخت من ركب روح الالبين وانشاء بار الله تعالى الملك
على من على الارض ولم يكن هناك نافعاً سوك ولا مستحق الا ان
وه شظهر نورك بين الروحانيين واظهر ملك الجبروت وارتجلك
وافاق السكانيين من غير غفلةهم وسقامهم من كائنات جليد لم يكن
هناك سكان الا من اخرج من عن طلعك فلما اظهرك الله بينا
عباده اذ اجعدك ليعرضوا رايها رايهم انشرا الامر و بهام
اقام الله الكفر وفاقهم من حيل الخلق والجهالة ان سرافيل
توفى صور بر جانيها نمود به اية حق ران تكل جانيها نمود
قد علم كل من ادعى علماً وحكمة بان المنفعة هناك يمكن ملكا
ينفع روح الحق من كل اصر فرسقا اليه طينة الاولوية واما الملك

نبيه اذا انفق في صور الالبان من مظهر برول الله اول الامر و
من كان بجوق الله ونا الله ان يهديه نبيه فلما اظهر
بالحق وظهر نوره اذا اية تكل الله اسجد بكل روح واصر
كل نفس من تلك اللذة الحقة التي من مظهر النبوة اذا انشأ الله
دين الاسلام واقام الله منهاج منقح الالبان وعلم الكل طريق
الوجهان والبرهان والايقان جلوه حق بان دخلت
وه من توكيد ان تكل مشرق احد از سر شطرحال
استعملت سنوات تجليات المحمدية في البراءة والصحابة
والنداء المعرف والعلال المرتفعة والالهام المنفعة من حسن تكل
وقد استشرق نوره ثانيا من شطرحال الكعبة على معلة هذه
القافية الزاكية الرافضة المرتفعة من ذلك امد كوه من
جلوه حقيق در مقام وانك كجبار احب الداس
من ملك الخطوة الحقيقية في القدر لا جعلها الله خاصة فاشعة

عند تجليات المحمدية احمد مرسل درخشان كشت در كعبه^{حال}
اسر على الله محمدية فركعة وصله وانك كجارت تجليات^{نفس}
والافاق وشهد انك من اولي سماء وبعث او من كان في هبة
اعمر سوف بحسب والافاق اعمر المرصين عنه قس اعرض عنه
فقد دخل النار وحر صدقه بالحق الخ لعل لذي الى به اذا دخل الجنة
وفاز قوما عظيميا جهنم الله اعمر من الافاق بدر البصر اول بصرا
اقوات حق بد بد كمد سيناي جمال موسيان عنقرا
خفيد و بود مرید مال^۹ فاشهد بان الشیخ مقام المحمدية
اسر استغنى واذا كانت الشمس الحقيقة من سيناء الجاه من شطر تجلی
الالهية فلما استشف بمهذه الشمس الطالعة اذا استعلن بموسر
ومن تبعه في السبيل والستر هو طرف نودي بيا مديار بكسنة
جمال فابعدنا يا من تجلی بالهدى في كجارت وكر شطر جابون
انقطع جسد وقطع عروته دار خالصا من شوائب الغيرة من محقق تجلی

تجلی الحقی فملکوت الاول والاخر واما النور مقام تجلیات
المحمدية فابعدنا يا من تجلی بهد نفسه واستغنى تجلیات باره
فكر حرو و شأن لان صيف في خباير جليلك ولا يجمعها ظهري
الى من سوك اورا لاني من غيرك فان لك الفضا عند ربك
باده ان لعل بودل ساغر نيز بود عكس ان رحاسا
برجان ناظر و منظور بود فاشهد بانها الناظر العارف
بان شراب فم يكن للقلب كاسا تمسليا من الروح والعظمة وحيث
تجلی للروح والحدود وجهته انعكاس جاله كانت نفس الناظر
والمستطور لالم يكن نور الله ناظرا ولا سوا منظور او هناك نكر
مقام المحمدية لان الناظر نفسه المستور وانه وهو الطالب
والمطلوب والجيب المحبوب عشق بر دان مهر احمد بر جهان
منشور بود كرتوجوم تراخود حال بادستور بود
ارحمة الالهية وحقيقة الاحمدية منشور محتوم لخالها الله

ولم يجرح الله الا بحجبه عن حبه فمرا الله فقد احب الله فان
احدك كبرهناك فقد لقن الله في لما لم يكن لاحد ان يحبك
المحبة بك حبك فلو لا انت لم يحبك ولا يحبك ولا يبرك فربك
ان تجلي درجهان بوقه موجود بود هين بملغوسا بنهي
خود لم مقدور بود ار تخلص نورك كان على الكون ولكن
بقوة ما قدرنا الله في الامكان لما لم يطبق الكون اكثر من ذلك
وما خلق الله لقوة فيه فلهذا التي بما جعلوه منيما وجرت نقيما
هناك اذ اذ كنت معذورا لما خلق الله من الضعف و ما خلق من
القوة ما عفت عن حماك بما جعلك الله هفوا فان كنت في
شأن وما ذكرت بحبك لا رشتت في نفس الالباب من نعمك الشريف
اذا ذلك باسكت نفس واسكت في لانه فاقول معروض اردو
نواي شل جاهل معروض بود ايرحق ادخالك مسطح و
مشهور بود فتر ارض عنك فانه جاهل معروض عن ارضي من

من خرف الخس الفانية وعزته بالله الغرور واهر ضمه
بعده ان آية الله تلامحت عن وجهك واستلحت من نورك
وتسلطت بانوارك واثرت بين عباده الله وعلم كبرياك
عبد الله ورسوله فاني بما استعرت من امر ربك لفا ما كنت مغنا
عنك ولا جاحدا حقد ولا منكرا تجليك دانت ايدي الطالعة
من وجهك اللامعة المشرفة وبها نفيت وجه من الناس
التي ربه والادنا على المؤتلفة فقد تعلم صحتي ما بقي كنت
فر الاسر والسجن يا اكتب ابر البغض ولم يكن لي ماضيا منهاك
ولا معينا بدينا من نفسك غفرت ال اوج الاعظم العرفان و
نهايت الامر وما قدر الله بها لك لا حيك واهميت باذن الله
وارادته ورضاه جلوه وخدا واحد درجهان منظور ما
ان تجلي في جمال الشدرا ذل منشور ما ست لما ثبت عند الله
الحقيقة بان عرفا الحق لم يكن مقصودهم فرشان ولا مراد الله

الا وجهه المجا و فريناك لم يكن منظورنا الا طلعه بجلى الاحدية
لما ان تجلي كان مقصودنا و لازل الاول وانت شر علينا انك
جليلان عزة و بجلى نوره وان تجلي في علو جهلا انت شر واستعلن
على مر ايامه المتساقين من مذبح والازل في عالم الاول
مشوق افوار ان روح ديفوا و طورهاست و مر
نودان مه ساطع مشهودهاست فاشهد بعين الحقيقة
بان نوره المنير اشرف عليا في حسن كلامه واستعلن في
محور قلوبنا و بذلك غنا ما هو الفضل عند رسول الله و رتب احاد
نفسنا بازاء ان طلعت في ذلك الجبل العبد استبنا الفضل
لما ان فرغنا من سبله سلم عليا نور وجهه واستلج علينا
فمن عزة و بذلك اللب لب المحققين ههنا ذكر او دهرها
صبر برقوة مقصودهاست طلعت مشكور انش
منجلى سورهاست ابر ذكره و نعمة صلى الله عليه وسلم

وكل صفت عاقبة امكاننا لما ان اعرف تجلي كمالنا ان الله
معارف الحق ولم تعرف دون ما قدر الله فينا وقد طلعت
طلعه تجلي في سور افئدتنا وانا دخلنا باب عرفانه حين
غفلة من الناس و قلنا حطم من ادرك ذلك النور طلعه
تجلي في سورهم اذ انال حقنا و صبا ما قدر الله له لما ان شمس
تجلي في ظلمة احسادنا كان لنا سراجا و يكون سراجا
مضيئا لنورنا مقصود و ظلمت جان خود سراج نورنا
مهل و در حلاله عالم بيبست و مرهاست و حيدر في كل عالم
كان آية الترتيب لنا و قلونا لما ان وجه تجلي كان نورا
و لاجب دنا و سراجا لوجهنا و كان حبه في كل عالم من علو لنا
آية مطورة و ملك به آية سطرت لرفعنا الى مقام الحق
والا نهنا به و تملك المحبة الجامعة والمودة الخالصة قد بعنا
الى انزال الله لنا منها لك من ظهوراته انه تعالى عما يشركون

اقباس جمله از انوار و خسار نجاست عقبت
نور خود و ان وجه و مدار نجاست فقد شهد
اولو الابصار والافظار بان كل من نور نجاست من انوار
النبي لانه صلى الله عليه وسلم كان مجلها هناك على عشرة الاضدة
والارواح وبه نجاست كل من نجاست من قبسات مصطليات
نوره وبه يكمل كل امر خير الدنيا والاخرة فيبلغ بالنعون
الاقيص برسم ربه فليبال الناعون ما قدر الله واثاقا شهد
يا ايها العالم البصير الطالب الخبير بان وجه نجاست من نور ربه
وبه نزلت قبسات انواره على مجمع اجزاء داوداته وهو المقبست
اقبست الكل من نوره ونجاست انواره وبه نجاست المقبستون
ويعتبر الفاعلون وكل من نور نجاست عنه ويحكمه عليه لان
هو المجل على عشرة الاضدة والارواح وملكوت الله مصحف
مرت شاهد افعال وكودات عزرائ دين بديان اتقيا

اقباص عدل ورفا نجاست فقد شهد خبايا بان
الفرقان كآية على افعال النبي وما يصدر عنه لما انه نزل فرشانه
وقدر فرحقه واخص الله نبيها الفرقان وجوامع البرهان
فمنه انور نوره فقد وخر من نور الله وآية ما به لما ان حقيقة
الدين ثبت باتباع النبي والافتقار بآثاره والاعتراف بنفسه فمعرفة
واقعة بآثاره واقعة بدينه اولئك هم الفاعلون بالنعون *
جمله قرآن مطلق آيات وانما من نجاست ليلة الاسرار
در خشان مقص انوار نجاست لما ان كلام القديم تعالى شان
منه لا ينطق من آيات الحقيقة التي قدرت فمعرفة النبي والاعتراف
الترجم من شئون ظاهرة لما انه بحر احاط بما خلق وفيه الاموالج
والاشكال من طهورات السمرية وفيه ليلة اسرار الله اليه بلغ
نوره الى كل مكان عال والى كل سماة وعرش وعرش وعرش وعرش
وكرسروا احقر الله فوق ذلك وارفع عنه الحجاب لان يرى

سورة النور

من غير ملكوت البدء والنايب ملج الى الجحيم الا انها به وما لا يعرف
غير ربه ولا يشهد عليه سواه الله مبده فمتلى موضع خلق
خلق دون وانما نزلت جنت في فردوس مطلوب لكل انما
نزلت فقد عرفت انظر البصير ان النار مملو من غير ان يكون الله
فانظر عن وجهه ما العبد يرى الجنة بما يتاحه ويدخل الجنان
بما يقانه ويدخل النار باعراضه عنه ومجده حقه ويملك فيها مهنا
ولم تكن ناراً اشد من انكاره حتى الله وحق رسوله ولا جنة
اعلم ما يانه بالله واقباله رسوله لا ان بايانه يدخل الجنة
وباعراضه يدخل النار اعوذ بالله منها من شرها ومن الدخيلين
فيها فاشهد يا ايها البصير ان الجنة نفوس الفردوس تحس ظلمة
والطوبى نفوس من نفحات عزه من كلامه ثم من انما فرأى
وعدل هذه الشجرة شجرة خلقت في الفردوس ودخلت اغصانها
فكل شجرة من غرقات الجنة ولها نفحات وتكون ونفحات

ونفحات وتكون وفكر ورقة من تلك الشجرة ورقاء ينطق
انه لا اله الا هو المحر القوم ويقال انها شجرة طوبى وما قدر الله
من درجات القصور لا يدرى الله والقدر خلقا اقر المؤمنين العباد
بالله ورسوله واستيقن بانزل القرآن من الحق اذا خاف الفردوس
الا على حشر من الله من ملكوت المودة ويدخل الجنة الاعلى
مع رسول الله لا انه المجامع المتجلي هناك بنيت غير ان
منظور عشاقان داد حاش لله بنيت حرم احمد بن
در بلاد لا لم يكن غير حبيب الله منظور العائفين ولم يكن سواه
من غير العالمين مستدل بحق بود ان نور من قلبه وقوا
ان تجلى اذ جالس مشرق امداد و داد لما يستدل بنوره على
الحق في القلب والقواد وظهورات الحقيقة والمبينة وتجلي طلال
مكرر نظروا مشرق على القادر بانوار الله من ملكوت الغيوب والشهائد
نبت غير اذا قبال بس نور به جل عباد كوه جان فسقا

ان طوبى من عباد

لم يكن غير شمس تجلي نور المخلوق ولا لعماد الله يومئذ فلما تجلى تجليته
اذا انك جبر القلب والجسد من جذبه تجليته في مبدئه ومنتهاه
وعرف قدر الله في الامر غير حليا فليس نباشد نفس مظلوما
مواد فاستمع ما يلقي الرحمن في يوم التناد لم يكن غير
تجليته من طور واحد ولا مراد شئ لما انه هو الجلي لنفسه بنفسه والتجلي
باذن مملكه فاستمع هناك ما يقر من اطراف طور تجلي الله وانظر
الى انار قدرته كيف انتشرت عن الايمان والشايد حيث
لم يعرف من احد ما جدد الله من التجلي انالك ولن يشهد من شئ
الا بما شهد الله خلق نفسه في ملكوت عزه فان المناد منك
لم يكن الا امر ربك حيث يظهر الله من كل شرط من تغلب من
وجهه تجليته ومن تراد البصر في رتب الله راجحه تجليته وذلك
يوم يقوم الناس لرب العالمين وذلك يوم ياتي الله بامر
وذلك يوم الله عباد وذللك يوم يعرض على الله كل شئ ولا

٥٣
ولا يخفى لو شئ على الله عما سلككم ربنا لا نرفع قلوبنا بعد
او مهدت لنا وربنا من كبرك رحمة الملائكة الوهاب
فاشهد يا ايها العالم البصير والعارف الخبير اننا اخبرنا
هناك في ذلك النفس وما ذكرت لجنايتك الا بما اسكت
القلم من الجبر ان كنت خالعا ان ياكله الذئب من امره
النار وكنتم قبا وما فسر لجنايتك كلمة فيغير اهلونجي
وشأن رسول الله فسررت بما لم يكن ظاهرا للقول ونقصت
الحروف منها لك قميص الكلمات وحسرت منها لك الفاظا
من دراهم الحيات ونهيت نفسي عما سجد اعن ذكر الطلعات
قد بفضل الله جدد الله ما قدر الله في ملكوت البدر واليهام
واسمها خلق برية من حزن الانسارات سبحان الله والحمد لله
ما عرفه سواد وما وجدته غيره وما بلغ اليه من احد وهو العلي الكبير
فاذا اسقيت نفسك من ملك المياد الجارية الى حرت من

فواضل ارشاح المحمدية في جبروت الانفس والافاق اذا
اسن من عكك من زلال حجة وارشاح فغله وعناية ولا
تمنع عن نفسك من خسر واطلب حفظ نفسك وخطو الا الهامة
وخصص الزققة الله لك وكن ساكناً مع حبيب وراقبنا
مع اوليائه واسكن نفسك بالله وارقبك مره وانظر لوجه
واعبده بما استطعت ولا تسكن الا بالله ولا لاهل ولا لآل
لنفسك اذكرني برعائه من عندك بعد كل صلوة فاني ممت
عن مثل جنابك علمت من ارشاح فواضل المحمدية ورحت
على ساحتك ارشاح على نور المحمدية وبار المودة فانه لا حول ولا
قوة الا بالله العلي العظيم وصلى الله على محمد وآله وصحبه جميعين
والحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم والصلاة والسلام على خير خلقه ورسوله
محمد وآله وصحبه جميعين كتبته كه بيدكنون طلع حجاب
باز

باعتق
باز شناسد اين فعال را سر البرر بر سر مستد محلي
ويعرف بالعتق والحمد لله خالصه چونكه نشايد نشا
ذات قديم حذر وصف بنايد موه وجمعت مهاد را لا لا
ذات القديم ولا يعرف احد الا لا ينبران نصف احد وجهه
القهار در قدم خود بدعي لم نزل الانزال در ابد
خونش داد شعشعه نادا لا اله تعالى شأنه كان فطو
قدما يلمه لم نزل ولا يزال والى اسرق فرغفات ابرية فنا
بر ايات الامر شعة نهار لقائه هيجكه كنه او باريدن
جد نيافت بود تهي فوجود اين دل غمخوار سرا
ما وجه كنه من احد ذلك الجود وهر بقدره من غير وجوده و
اوه قلبه للزوب غير نقاء سنجي المحبوب هر طرط جلوه ان
اذنكه چشم اوست قدرت او در فشان چشمه انوارا
لان وطرط طوة من عين رحمة و قدرته قطرة افطار

عقول النفس والمهمه ماهه فاني ودله حرم كنوني
چون بتوان يافتن خلوه دادا در اذ كلنا فناء عند
تجليه ميم كن ان يوجد نوره او يكجا حله الجباريه
فني بنور فاني راه بكوي قدم امري بهي استاين
بازينه باد و اما لم يكج خلق الفناء سبيل الاراحه
القدم ذلك امر مشهور مع همك بنا و ذم مولا القابيه
دعوى باطله مكن توبه نما اذ وجوده هر كدر اشد
خوش تا فكن عاردا و لا مدع دعوى الباطله و تب من
و بودك و خبر عن فقدك الا ان تضع عارك حيونك
توقف دليل بان شافي شناخت كي بتوان يافتن
ذات هست و اذ لا انك لم تعرف نفسك الزليله ميم
يكمن ان يعرف ذات القهار العالم او يكن ان يعرف ذات
القدم راه بخويد كسي جايت غيب خد ر حليمه

بيند كرايت نوار را لم يكج ميم سبيل الاله الوهميه ولا
يكج ميم طريق ولا ير ميم عين الاله المحلى قلبه بيلد بخوش
خوده فوز انكي عاقله يوانه بين حصه و بيدار را
ولا يكج القلب الاسبيل العقل وانظروا شاهر عاقله و مجنوناً
مهمان ما نأ و يقضاً واحد لم يولد است نيت و مر
چون و چرايست خود فعل جهانداد و اعلم ما نه
واحد و لم يلد و لم يولد و ما له مرثيه لا مثل و لم يلد ففعله كيف
والهم ذات خدا كس نيافت راه بسوش نيافت
در كند و ادين مرام نابرسى كار را ما عرف ذات الله احد
و ما بلغ اليه مرثيه و ما و صرا نقطع عما مرثيه لا ان تبلغ
مولاك جمله رسلنا طغند فوزه خلا و فني خوش جمله
رسل شاهدند قدرت صوادرا انا كذا الرسلنا طغون
عند بلام و كذا الرسل كذا مزة قدره الصوار عند تجلى القهار

اكرم ونوح و خليل موسى عليكون بازكواي دهند
انش سوادا وقد شهد آدم ونوح وابراهيم وموسى وعيسى
يشهدون بتلك النار المضمرة المستخرجة احد مرسل
بحويش بازكواي بلاد كس شناسد له تا كه دهد غادا
وقد شهد النبي محمد صلى الله عليه وسلم فلا يعرف به من احد ان يسبق
الا مبعوث العرفان والوجدان بازحجوان مصححي كرده لبش
ناطق است تباري از دوش جلد اسرودا فليدري
قوان الذر ناطق من شفاه الى ان يسبق من شفاه كل الاسرار
والاعلان باز مطلق عمود آية ناطق وحق
نيك نكر باخرد نفع جبارا فقد نطق آية الناطقة
من الله الحق وكتابه العدل انظر العبد الروحاني الى نعمة
الجبار اذ كره وكيف استحق خارج ويرون زودهم
مي بر دس وهي جانب دلداد را لما كان الله متمرا بمن ذكر

09

ذكر الملكات عنز الكليات والنفقات والاولاد والاموات
والقلب والنفس ولم يجد من جسد سبلا الى راحة المقصود
ولا الاحقرت المعبود طلعت اوابتي خالي ازين وهم
ورره عرفان او كس برده خاردا لا ان طلعت تجلبه آية
تارعه عن الاولاد و ذكر النطق ولا يهرب ولا يسير احد
مع نفسه فرب يد عرفانه من بعض عنه كى بتوانى نمود
باز بدل مهر او در كن از دوش خویش و خرد و دستار
ولو نطق ان ترخل فقلبك حبه و بودة التي من طهر ك حباب
العظمة و يلحم الاعراض والانعقاد و عاصمة السوء سجدة
سجادة را باز بهش نكاي در كند از جام مي اوسى ايان
و اعس شحك و صلالا بحبه و انقطع و جرح الكاس والكر
الى ان يسبق الى المحبوب و انصرف الى المقصود بنكرى
بت خطه خو باش اسوخته بت سكران

از خویش سوزناشکن دادا. و لا تصنع صنما ولا تكن كصنائه
الوثن لان لا يكون مثلاً و لا يكون خارب الوثن و قاطعه و قاطع
الى ان تقطع الدار من الاعراض و الانكار و دعوى ريشي مكن
و در صف خود شيد حق چون تویی شمس حق در گذر
ادب ادب العدل لا تتبع باطلا و لا دعوة النورانية عند
شمس التمام انت لم تكن نورا و لا شمس الاخرة انقطع عن الاعراض
و الادبار كبدلت اتني ان لحظات خدامت نفعه
قد سي براد باز سوا عباده و ان كانت في قلبك عتية
في لحظات الله فارفع نفحات القدسية و اعلى انفع رتبك
و انعد اغبار نفعه هيجر مسجا كنون نفعه باموات ده
باز مسجاس دور كن اعبادا و فارفع نفحاتك على جمع
الاموات كسج العدل و ابعد عن نفعك نفوس المعصية كما فعل
عيسى مريم ربك دست تو سل نما جانب احد بيلند نفس

نفس رسل جله بن احمد فجادا و ارفع يدك التوسل الى
الى البز محمد نبيك و توسل و اعظمهم بحمد النبوة و بحسب المحمدية
و اعلم بانهم حموة خلائان الابداء و ظهورات الرسل
چون بشود خاک تو بامی احد عجبین زند شود
آب و گل جای می جاداد فلا بصیر ترا بک عجبنا
بشر لب الاحمدية اذا بحر الماء و الزراب تویی مکانا جارك
و من استجار بک می شود در وجود خود بنو لاش کس
باز کس این جام می مست کن اظهار دادا و لم کن را وجودا
مخبر خدا لا بمودة و شربك الكاش و اسکر الظاهر و الظاهر
مستی ما جله کان بحر بنو لاش خست ما بفسان در بهار
مافی و سرشار دادا و لم کن سکونا هناک الا بحسب و تولاه
نزال اتقی و التکران فرشتاهم و الوانهم حق بقیان
جام عشق با بر بماغی دل تا برسی خود کنون و در

از خویش شومناش کنی دادا. ولا تصنع صنأ ولا تكن كصنائه
الموتن لان لا يكون مثلاً ولا يكون ضارباً لوتن وقاطع وقابلاً
الى ان تقطع الدار من الاعراض والانعكاس وعوى رشتى مكن
در صف خود سید حق چون تویی شمس حق در کدرا
ادباً در العدل لا تفرع باطلا ولا دعوة النورانية منذ
شئ التهانى لم تكن نوراً ولا شمس الا حيرة انقطع عن الاعراض
والادبار كودلت اتى الخطات خدامت نفعه
قدسى بدار باز شواغباداد وان كانت في قلبك لاية
في الخطات الله فارفع نجات القدسية واعلى انقاع ربك
وانعسا غبار لقله هيجر مسجا كنون نفعه باموات ده
باز مسجا سید دوركن اعتباردا فانفع نجاتك على جميع
الاموات كسج العدل وابعد عنك نفوس المعصية كما فعل
عيسى مريدك دست تو سئل ما جابت احمد بلسه

نفس من اجله بين احمد فنادوا وارفع يديك التوسل الى
الى ابن محمد نبيك ورسول واعصهم بحمد النبوة وتكلمى الحمدية
واعلم بانهم خدما الانبياء وظهورات الرسل
چون بشود خاك تو باي احمد عجين زند شود
اب وكل جاي ده جاداد فلا يصبر را بك عجبنا
بشراب الاحدية اذ احمر الماء والاربع تویی مكانا جارك
و من استجار بك می نمود در وجود خود بنو لاش كس
باز كس ابن جام می مست كن اظهاردا ولم يكن را وجودا
من خد لا بمودة اشرب لك الكاش واسكر الظاهر من الظاهر
منى ما جله كان بنو لاش خست ما بفسان در مقام
ساقى و سرشاردا ولم يكن سكونا هناك الا تحية وتولاه
نزال اتى والسكران فرسالمهم والوانهم هفت نفعان
جام عشق باب ما غنى دل تابوى خود كنون در

انظر كأس العشق باغوس القلب الى ان تسبح اليوم ودلة اللقاء
والانقاء من شمس همت ليز خروبت بجاش كثير احمد
تخود بين نيل غمخوار را لما كان القلب في كبر المكنولم
يكن فرور و صم من نار انظر حبك احمد وحبوبك ولا تنظر قلب الله
يشرب الدم عن بدو ولفش كنون مستجهان آدم
ليكن يا ويا فتم آيت و مخار را لما انتر سكران بشعرات عزة
نعم ما وجدت به اية الامر والخلق حبس مؤبد من جلوه
رخشان اوست لعبت او با نكود صورت افتخار
والحبس الالهية لجلوه المشرقة منه فقد فكر وجهه تكملة صورت الاقمار
گویند خود آتی است از لطاف جمال و در شكن امن جام
و در گذر اقدار و لو كانت فيك اية من لطاف الجوار كسر
ذلك القاس الخمر وانقطع عن الاقدار والادبار مستبد بدينا ولا
مؤنس بعالم مباح هت تماجان و تن بازده اوار

ولا سكن بالدينا ولا كن فانيا بالعالم الظاهر و
الوجود و حكي جدك اقرار عند حضرت الجبار كى
اونيت جلوه هت كى به غره مشور وجود دوست شوا
و لو على عالم الفناء جلوه البقاء لا تغرن على وجودك
ولا تحب الحياة المزعمة چونكه باغوس غم مستبد بام
آتش يكر بيايد ما فسر ناردا لما انك كنت سرودا
هناك و مربوط طاف ذاك فات لما را آخرة الى ان اظهر النار
من اهل الادبار كرمود بناى دون روى كند روى
باز صحنين عجز عسوة نمازدا و لو بواجه بك الدنيا الدنية
فريوم لاسى من تلك العجز الفانية غمارات الحمازين ولا
لغباتهم ورمق باذى كند ساز و بار و بدم به
در گذر از نفس شوم تا بنجي باردا و لو بلا عجز كبر ذلك
الدنيا فرام و ما ي بدفوف انقطع عن نفس الدنية لان لا تدر

برستی مکن غفلت و مستی مکن در سبکی
بدین یاد حلقه فناورا و لا تغفل نفس و لا تغفل ولا
مکن سکراناً و کسر شعرات العبد طلقه الفناء و اجال الفناء
مهر و لطافت قدم آبت احلال بین خارج
اداین ده ملان حیدر مکرادرا و انظر لطافت
القدریه آیه الاحلال و لا تر خارجاً عن ذلك البیت علیها
ما تکرار فرمواق ظهورات البقا فرطوة المجمع
ظلامان ره ظلمت جانرا محضر نور شمع که زین پاک کن اطوارا
ولاتر طقه المحمدیه کالظلمه من نور و کن نور اویش
بالحق و طهر اطوارک کمر بهوای وجود در در محال
روی بویه منزه از هوا صورت زینهارا و کوش
هوا و الوجه فرسیر المحبوب لا تحجب عن الهواء عا صوره
الانوار و الاعجاز لا تحجب علیها حاجباً و لا تحجب علیها
جسمان از الاله و الفانیة چون بتولای حق باز بیا کانت

دور کن از قلب خویش صحبت کفادرا لما یترک
الی الاظهار اذا لا یغفل قلبک ذکر الاسرار
الاعتبار من الکفار جمله فویرکان وین در ده جان خویش
باز خود بند خوش رحمت مشادرا لما ان کبر الوالد من فرسیر
محبوبهم شجلاً لانفسهم لغالب اهد و صرت البیکار المنار
و سیوف الاسرار من الفجار اده بجان در نهند جلوه یزد
خوند هیچ بنشد خود نفس پدیدادرا یجعلون البیکار
و المنار علی انفسهم و یسترون بحلی الله و لا یرون بانفسهم
نفس العلویه چون بنم خود جلوه و احاطه بر سل بود
عکس ده از روی او ما برسی دارا فلما کانت قریبک
طوه فر نقطه المحمدیه اذا یحجب عن نفسه الی ان یبلغ بند الاخر
فر الحق الاخره الباقیه و ما یجب جدا حلقه با دابره
المحمد کرین صحبت برار را و اوقفت عند باب الهمد لید
اقرع الباب و اطق الابواب و استخلص ال محمد و حجه

2
11/11/11